این دیوان شیخ عطار را که از رفقا [illegible]

[illegible]

[illegible]

این دیوان شیخ عطار را که [illegible]

[illegible]

[illegible]

این دیوان شیخ عطار را که [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغاز کردم / بنامت باب توبه باز کردم
زبان را در فصاحت راه دادم / دهان را در بلاغت در گشادم
توکل بر تو و تقصیر بر خویش / نهادم این نهایت نامه را پیش
دلی حاضر بتحریرش سپردم / اگر خوش گوی گردم گوی بردم
در گنج عبادت برگشادم / الهی نامه نام این نهادم
الهی نام تو و نامه تست / بلی جف القلم در خامه تست
باغازش تو ده دست هدایت / بانجامش رسان این را نهایت
دقیق خاطرم کن بفضل و توفیق / مهیا کن خاطرم در فکر و تحقیق
که تا آخر کنم این داستان را / بانس و جان نمایم انس جان را

[ب]انجام آوری آغاز رازم / که تا گردن کشم سر بر فرازم
[ا]لهی فضل خود را یار من کن / ز رحمت یک نظر در کار من کن
[ب]ده تا مطلوب جانم حاصل آید / مگر قالم قبول یک دل آید
[ا]گر یکدل شود زین شعر خشنود / مراد دل برآید کام دل زود
[ب]لطفت میکنم این را حوالت / نگهدارش خدایا از بطالت
...ن رد کرد کارا دعوتم را / قبولم کن فزون کن رغبتم را
...هتا کن مراد روح ریشم / کرامت کن عطیتهای خویشم
... در وصف وحدت ترجمان ده / بسوی خویش خاطر را نشان ده
...سان ده بی نشانا تا در آیم / بکام دل زبان را در گشایم
... الحان در آورم طوطی جان را / شکر بخشم ز شعر خود بیان را
...شغل مدح تو مشغول کردم / زرنگ بحر و ده کان معزول کردم
...به جان کردم و تن را بجانم / رها کن از دل و جان وارهانم
...ز سر تا پای کلی نور کردم / اگر سنگم همه کافور کردم
خدایا در زبان حق صواب آر / دعای بنده خود مستجاب آر
دل پر درد ما را صاف گردان / بکن شکر برای الاف گردان

مرا در حضرت خود کامران دار   زکج گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم   صفات ذات تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی   مرا یارب بدین مقصد رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید   کنم از حمد و از تمجید و تحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران   ببارانم ز ابر دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را   کنم روح و روان این آب و گل را
برآرم دست دعوت در مناجات   برآری گویم ای قاضی حاجات
مرا در حمد خود صاحبقران کن   روان من چو شعر من روان کن
روان کن کام من در کامرانی   زبانزاده تو بر ان ترجمانی
خدایا این حکایت ختم کردم   بساط این سماط اندر نوردم

دهان بگشایم اندر وصف ذاتت   کنم آغاز اوصاف صفاتت
خداوندا عطیات تو عامست   عنایتهای عامت بر دوام است
ز مشتی خاک ما را آفریدی   گلی بر کل کون کان گزیدی
بکنیم خیرابت سرفرازیم   ازان بر جابه طوعت طرازیم

بدین تشریف و خلعت سرفرازیم   کمر بنا کبر و تکامکار یم
خداوندا تویی دانا و داور   صفات ذات تست الله اکبر
منزه از زن و از خویش و فرزند   مبرا از شبیه و مثل و مانند
قدیم بی ولد قیوم بی خویش   تولای تو اکو فخر درویش
ز دودی آسمان را بر کشیده   ز خاکی کل انسان آفریده
سما را بی ستون بنیاد داده   ترا بی رهبر آبی نهاده
به بادی عیسی مریم تو کردی   ز ناری دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی کون و کان را   جهان و جان تو دادی انس و جان را
ممالک هوش و مستی از تو دارند   مسالک ملک و مستی از تو دارند
خلایق جمله از جام تو مستند   همه مأمور فرمان الستند
ترا می زیبد بحق پادشاهی   که پیدا آری از مه تا بماهی
تویی رزاق هر پیدا و پنهان   تویی خلاق هر دانا و نادان
و مامن دایه غیور و شاهیست   الم تعلم لقاد پادشاهیست
تو بودی و نبد جنات و نیران   تو بودی و نبد ایوان و کیوان
تو بودی و نبد افلاک و کونین   تو بودی و نبد این قاب و قوسین

توباشی و نباشد ملک و مالک   حساب حشر را کردی هلالک
تویی باقی و فانی هرچه هستند   بتقدیرت نه بالا بلکه پستند
تویی خلاق هر بالا و پستی   تویی پیدا و پنهان هرچه هستی
توگیرنده و سیرنده مائیم   تویی سلطان و ما مشت گدائیم
گنه کاریم اما مستمندیم   مسلمانیم از آن ره شهربندیم
جهان زندان سرای مومنانست   ولی مال و منال مومنانست
اگر فضلش قرین حال گردد   جزایم جمله جاه و مال گردد
چه باشد بنده مغرور انابت   کند طاعت کند دعوت اجابت
وگر بنده عدل و داد ورزد   عبادتهای صدساله چه ارزد
خداوندا تویی حامی و حاضر   بحال بندگان خویش ناظر
گر از ما از سر غفلت کن سهی   شود حادث بسهوی گاه گاهی
خطی از فضل کردان خطا کش   قلم در نامهٔ کردار ما کش
اگر ببخشائی گر سیه   وگر تعزیر فرمائی عظیمی
گر از ما زلتی آید نه عمداست   فراموشی ما از جبلت ماست

اگر حوا و آدم سهو کردند   نه لعبت بازی و نی لهو کردند
پشیمان اندر افتادند الها   عفو کردی از ایشان پادشاها
ما بیچارگان کردرگذاری   عطائی کرده باشد شهریاری
لیس خاک این درگاه مائیم   از این پس آه و واویلاه مائیم
نابت را نهاده برکف دست   زبان در ذکر میداریم پیوست
ثنای ذات پاکت میسرائیم   زبان در شرح شکرت می‌گشائیم
صد فریاد و واویلا برآری   همی جوییم راه رستگاری
دعای ما اجابت کن الها   امین ما اجابت کن الها
ل عطار را بیت الحرم کن   بتشریف حضورش محترم کن
با دعوی توسل کردگانیم   بامر استجب جبار خوانیم
ازان جز تو کسی را می‌نخواهیم   ازان ره در پناهت می‌پناهیم
تضمین بشنو این نظم نظامی   از و کو میدهد این را تمامی
قدم کلبهٔ احزان ما نه   وزان منت بسی بر جان ما نه
دل عطار از درد تو خرابست   گذر سوی خرابیها صوابست
خداوندا نظر برجان ما کن   گذر برکلبهٔ احزان ما کن

بعشق خویش ما را مبتلا دار | خرد را سالک راه خدا دار

فی نعت خاتم الانبیا علیه السلام

محمد مقتدای هر دو عالم | محمد مهتدای آل آدم
محمد آفتاب آفرینش | مه افلاک معنی چشم بینش
چراغ معرفت شمع نبوت | سراج امت و منهاج ملت
سپهسالار میدان شریعت | سپهدار سپاه سیر و سیرت
شهنشاه جهانی ملک لولاک | جهاندار مدار از خاک افلاک
امیر انبیا برهان معراج | شه بی خاتم و سلطان بی تاج
بشاهی چار طاق بار بسته | ولی الفقر فخری کار بسته
هم از انا فتحنا آیت او | هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق مشکبارش | الم نشرح طراز روزگارش
علی التحقیق تاج سروران اوست | علی الحق خواجه پیغمبران اوست
علی الحق افضل مطلق جز او نیست | علی الجمله امین حق جز او نیست
غرض از صفت قصر و هشت باغ اوست | چراغ چشم را چشم و چراغ اوست
دو عالم را مفاتیح الهدی بود | دو گیتی را مصابیح الدجی بود

جمالش

...ه گر سلطان دار الملک جانست | جهادش حریمت وین جمله جا...
...و خود را در نبوت بنده میخواست | ز حق وودین گزیده میخواست
...و زند دو گشته خواند خود را | یقین شد زین سخن جان خرد...
...را او در نیستی جست از خدا عز | نشد یکدم بچیزی بنده مرکز...
...بود در هستی نماندش هیچ امید | زمازاغش بجل پشد جاو...
...بود در جوش آمدی از شوق جانش | برهنی کاه کاسه از زبانش
...ای کاش ایزدی دانای راز | نیاوردی محمد را بدیدار
...ران گفت این که جبار جهانش | چراغی خواند روشن جاودانش
...رچه شمع بس روشن چراغست | ولی بی انگبین دردی و داغست
...ر آخر چون از انجا دور افتاد | ز وصل انگبین مهجور افتاد
...ر اول شمع غرق انگبین بود | ز وحدت بی خیال آن و این بود
...فس مزد که با شمعم چه کارست | موحد بود با جمعم چه کار...
...ه بودی گر نداری شمع دستم | که تا با انگبین بودی نشستم
...و شمع افتاده دور از دل فروزم | چراغم خواند حق تا چند سوزم
...گر با انگبین می بود می من | ز چندین سوختن سودی...

زبر سنگی بر یکی در نشستن   ز گرسنگی شکم را سنگ بستن
کمال فقر او را این دلیل است   که فقر الحق مقامی بس جلیل است
اگر او را بسوی میل بودی   فقیر انرا کجا پر خیل بودی
نه مال و ملک نه بار و نه خوانست   که روزی سیر روزی گرسنه خواست
چه گر این قصر نه حجره نه نابود   برای او برآوردند از دود
بسی بودی که ماهی بر کشیدی   ز نه حجرش کسی دودی ندیدی
ازان نه حجره ظاهر شد ز دودش   که این نه حجره را دودی نبودش
چو از معراج باز آمد بصد عز   نیامد روی او تاریک هرگز
نجوم او چنین گفتند آنگاه   که بنشستی میان جمع چون ماه
چگونه مرغ نوازی پر شمع   فرو گیرد چنین نوری پس جمع
همه اصحاب او در قربت او   ز خود فانی شده از هیبت او
بلی جایی که دریا پیش باشد   دل قطره کجا با خویش باشد
ز بس هیبت که بودی در حضورش   خلاف افتاد از نزدیک دورش
که تا ابروی او صد رد و عالم   گشاده بود یا پیوسته باهم
نه بیند ابروی او خلق کونین   گری که شوان دید قاب آسان [illegible]

[illegible]ش نعلین دوزیی کار او بود   گهی با طفلکان ابرار او بود
گهی رفتی بتشییع جنازه   گهی کردی عیادت نیز تازه
[illegible]که اشتر را علف بسیار کردی   گهی دستانش با دستار کردی
[illegible]که از جمع او قدح بر کف نهادی   بجای سید القوم ایستادی
[illegible]گه اشتر ساختی از علم خود را   نشاط آن دو طفل از چند در[illegible]
چو آمد بر زمین آن صدر عالی   بطفلی در سجود افتاد حالی
بریده ناف پیدا شد ز پرده   ز مادر نیز آمد ختنه کرده
اگر با او جهانی خلق بودی   بیک سر گردن او مهتر نمودی
کسی از وحدت او هرگز ندیدی   چو عنبر گاو خاکش در کشیدی
بدید از پیش و هم چندان ز پس نیز   دو نشسته سر گز یک مگس نیز
چو او را پایه بر افلاک افتاد   کجا زو پایه بر خاک افتاد
چو یک سایه نشیمش عرش کو بود   چگونه سایه زو بر فرش [illegible]
شبی آهنگ عرش و آسمان کرد   عزیمت برتر از هر دو جهان کرد
بر آتش ز اشتیاقش بود خسته   ز دیگر که بطوبی بار بسته
[illegible]بوی مصطفی بنهاده رگ راست   خوش رفت و رسن بر دو تنگ [illegible]

زمین چون سفره در هم کشیده / نهادندش همه در پیش دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش / وقوف افتاد بر دو جهانش
چو کشف افتادش اسرار الهی / ز دیده گفت اخباری که خواهی
بهشت و دوزخ مستواری او / تو دانی کیست پس دیواری او
چو او از دین اسرار امید دید / بهشت و دوزخ از دیوار میدید
بسی دیوار از عشقش گزیدند / که تا خورشید روی او بدیدند
ز عشقش هم مرد و زن آواره گشتند / که مشتاق چنان نظاره گشتند
چو یار از قرب العهد حق یافت / بسر پیش پای استقبال بشتافت
بسوی حق برهنه سر از آن شد / که پیش حق برهنه سر توان شد
ندارد خرقه شیطان سیه کار / که آید در لباس او بدیدار
اگرچه قوت را قرص جوین یافت / چو گندم قرص مه را سینه بشکافت
چو قوت جان اخوان فقر بودش / اگرچه فقر بودش فخر بودش
چو نور فقر او تابنده گشتی / سلیمان آمدی و بنده گشتی
گهی خانه ز خاک ره برفتی / گهی بر خاک ره فارغ بخفتی
گهی با عایشه همبر دویدی / گهی خشت و گل مسجد کشیدی
زبانش

زبانش ترجمان پادشاهی / دل او کاتب وحی الهی
زمین و آسمان در ملت او / دو عالم روزگار دولت او
امانت دار رب العالمین بود / که پیش از وحی در عالم امین بود
فلک شد مصعد نور جلالش / زمین شد مهبط وحی کمالش
چو غیر الله نبودش در ره شرع / ممکن شد بواد غیر ذی زرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود / که فکرش ناظر نقش ازل بود
لبان تشنه با جانهای پرتاب / ز بحر شرع او هر لحظه سیراب
ز جمله انبیا زان پیش او بود / که از پس آمد و در پیش بود او

چو بگشاد اول آدم دیده از فرش / نوشته دید او را نام بر عرش
به پیش نام او در خاک افتاد / ولی چون خاک او شد پاک افتاد
هنوزش بود وقت شیر و پستان / که طوفان ریخت بر آتش پرستان
بهر آتشکده زان صدر عالی / بدیت و پای آتش مرد خالی
ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد / بلطفی در همه عالم ازو مرد
منی چو آتش گرم حسنی / که چون از موی او گیرد گرزی

چنان افگندش از دین سر بر افراخت / که دیهیم از سر کسری در انداخت
خم گیسوش تاج قیصر افگند / بچین خاقان چین را در سر افگند
در اول چون کلیم آورد در پیش / برویش کرد روح القدس پس در
بدو گفتا که چیزی بس عظیم است / مرا مینه درین زیر کلیم است
مگر مقدار خشتی بود خالی / نبوت را بحق یکجای عالی
بهم گفت آن جای گرامی / بمی رفت جاویدان تمامی
بلی چون انبیا او بود مقصود / چو او آمد نبوت گشت مسدود

تمثیل

نه بینی آنکه اول لشکر آید / که تا من بعد ان سلطان برآید
مثال انبیا همچو سپاهیست / غرض از آمدن این پادشاهیست
چو سلطان نبوت گشت موجود / نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم / شرایع فسخ شد والله اعلم

کجا ماند جهان پر ستاره / چو شد خورشید رویش آشکاره
دران ساعت که خود را گفت خشتی / تو گفتی گشت سر خشت بهشتی

عالم قالب آن خشت ازان بود / گر آن یک خشت اساس دو جهان بود
او در کنار خشت چار است / کنار آن خشت را از چار یار است
چو یار غار شد با او روانه / جهان پر نور شد زان دو یگانه
چو آمد در سرای ام معبد / بزی را دید شیرش خشک مفقود
چو قدری خاک پایش لوح بستان خشت / ز شوقش سجده گاه از لوح [illegible] خشت
چو پر گشت از جمالش عالمی نور / خراب عشق او شد هست معمور
نثارش را فلک الحق بحق کرد / که هر نقدی که بودش در طبق کرد
بجهه هر ملک صد بدره او / هلالی بود از ان از [illegible]
فلک حق القدوم او ز حق چو است / حقش از اختران هر شب [illegible]
نکرده کار بی انشای او دین / ندید چشم در ابروی او [illegible]
رضا بود او همه بیج خشمی / ندید از ابروش هیچ چین [illegible]
در اول چین همه ز ابروی او شد / ولیکن جمله با گیسوی او [illegible]
چو پشت زلف او شد حلقه حلقه / از و برخاست صد شادی و [illegible]
چو چین گیسوی او بی شمار است / ز چین گر علم جوئی عین کار است
پشت او افتاد ظاهر / ازان پشت این صد شادی ظاهر

همی بر قوم دندان تیز کردند | وزان سر حلقه و پشت او بگردند
نبتوان داشت زانجا دست و دامان [?] | که دایم عروة الوثقی است آن دست
کسی در حضرت عزت مؤید | بسر نامد ز خود الا محمد
چو کلی آمدست از خود پس او | همه نقشی زنند آنجا مگر او
محمد آشنائی پرمدی بود [?] | که روح الله صبح احمدی بود
نبی چون خلق را مژده رسان بود | مبشر بود مستعجل از آن بود
چو روح الله مبشر شد بمختار | بیک دم بی پدر آمد پدیدار
چو بود اول خوش مژده رسانش | بود هم نیز در آخر زمانش
نخواهد بود ازین عود مجدد | بجز احمد عرض والعود احمد
چو قلب پاک او قلب سپه بود | میان قلب جانش پادشه بود
که با ششصد هزاران پر جبریل | جناح قلب او در وقت تنزیل
که از قدسی جهانی برگزیده | دو سوی قلب او صف برکشیده
ز صبرش جبه و از صدق شمشیر | ظلال رمحش آورد فلک زیر
کمان قاب و تیغش بکف در | ز تیرانداز تیغش گشته صف در [?]
نبی السیف با تاج لعمرک | براق آورد در زیر از تبرک

درآمد

درآمد جبرئیل و گفت ای پاک | چه می باشی قدم برنه بر افلاک

چو ذاتت رحمت هر دو جهانست | دو عالم را برحمت میهمانست
چو مهمان داشتی کمپند [?] بر خاک | رسیدن آن دو را این ساعت بر افلاک
ممالک را ز فرقت کیمیا ساز | ملایک را ز خاکت توتیا ساز
براق صدر عالم چون روان شد | چو برق تا بهفتم آسمان شد
سواره با پسر کرسی برآمد | که او صاحب براق و منبر آمد
یمینش حاملان عرش بودند | یسارش حافظان فرش بودند
فلک زیر براق او زمین بود | وشاق درکش روح الامین بود
علم بر عالم عرشش کشادند | قدم در مقعد صدقش نهادند
خروش آمد ز سکان سموات | که آمد خواجه عالم بمیقات
یتیمی کز پی بوطالب آمد | کنون در یتیمی طالب آمد
بحضرت صد هزاران جان عالی | باستقبالش آوردند حالی
گذر بودش چو یوسف بر مسیحا | جوان گردش به پیری چون زلیخا
ز روح روح او روح الله پاک | ز [illegible]

لیمان آمد و اکلیل بنهاد / بدریوزه گری زنبیل بنهاد

روانه شد کلیم از حرمت او / ببوی آنکه باشد ز امت ا

خلیل آورد نقد ماحضر را / که تا قربان کند پیشش پسر را

کشتی نوح آمد پیش او باز / ز بودی او بجودی شد سرافراز

در آمد آدم و آن دم طلب کرد / ز سر شش گو مرا آدم طلب کر

شراب آورد رضوان پیش بازش / بسی پرسید از راه درازش

ز خشکی اثر گردش دران راه / شراب سلسبیل آوردش آنگاه

گرمی عشقش گرد محرور / مزاج این شرابش بود کافور

گر بردی یقین بسیار بودش / شراب زنجبیل این بار بودش

چو آخر اعتدالش قصد کرد / عسل با شیر انجا معتدل کرد

چو از طاماتش قسم اخلاص افتاد / شراب او طهور خالص افتاد

شراب او رحیقی بود مختوم / بجز حق را نبود آن مهر معلوم

سپهر کاشانه‌اش دست خوش بود / براقش را دران شب قوت کش

چراغی بود زرین آفتابش / ه نو پای بوسی چون رکابش

ماه / ملالکنر جوزا داد چو ور که گشا

ملایک را چو از وی کرد الف / جهانی دید همچون قاع صفصف

جهانی در وی آثار جهان نی / هم از صفصف هم از وی نشان نی

جهانی خالی از نزدیک و از دو / ز نور النور چون نور علی نور

زمین آن جهان از علم می دید / همه آب روانش علم می دید

معظم آسمانی از جلالش / منور آفتابی از جمالش

جنان از شوق حق جانش عروج کرد / که صدره چپدره را آن صدر سو کرد

لی چون صدره او آسمان بود / همه شش کرد کان شب و آن بود

نشان آن شقیبت اینک مجره / که شد نه پرده از وی ذره ذره

ز معراجش ازان نه پرده شق بود / که دایم پردگی خاص حق بود

خطاب آمد ز حق کای خوجه ا / بدین در آمدی ما الحاجه آخر

دلت بر امتان پر گناه است / که سیر و اسیر ضعف کم زراه است

پیمبر گفت علم تو بعالم / بسند است ای خداوند از سوالم

چو خلعتهای تو پیوسته آمد / ز لا احصی زبانم بسته آمد

وجود هم را بکل پیرایه کم شد / همه خورشید مانند سایه کم شد

چو ضعف خود بدید آن صدر کونین / قوی بازوش کرد از قاب قوسین

محمد چون زبردست جهانست / بباز وی محمد آن کمانست
کمانی نیک پی برهند وی عین / بپیوند از کمان قاب و قوسین
در آن ساعت که عرق معرفت بود / درو از تیر گویی دو صفت بود
یکی در استقامت ایستادن / دوم چون تیر در پرواز افتادن
چو در ذاتش ز تیر این دو نشان بود / مثال از مقامش دو کمان بود
در اول چون بسوی حق روان شد / روان همچو تیری از کمان شد
باخر چون بخاکش باز دادند / چو تیرش از کمان پرواز دادند
چو این دو تیر او از دو کمان خاست / مثال قاب و قوسینش از آن خاست
کمان را چون همه وقتی دو خانست / دو خانه آن کمان را جاودانست
یکی بیت الاحد گر می بدانی / دگر یک بیت احمد را تو دانی
یکی ضربه ز حق چون تیر بشکافت / چو موی میم احمد از دو بشکافت
برون شد میم احمد از میانه / احد گشت و یکی شد سر دو خانه
درین شب بود طاوس ملایک / بصد زان زاغ زلفش را فدا لک
ز دو گیسوی او دو زاغ می بین / ز دو بادام او مازاغ می بین
کمان قاب قوسین از دو ابروش / دو زاغ آن کمان دایم دو گیسوش

یکی دو گیسوش چون نور پیوست / جهان دو قوس او دو جان پیوست
کمان قاب قوسینش زمانی / نمی بینم بباز وی جهانی
چو زاغ زلف کردی بی قرارش / ز طاوس فلک زیبد شکارش
زهی قوس و زهی پشت و زهی زاغ / زهی ماکان و ما اوحی و مازاغ
ز رشک قاب قوسین سپهر / فلک دو قوس دارد زیر محور
خداوندی که آدم را بتعظیم / ز راه وحی اسما داد تعلیم
محمد را بسی پیش آورد / ز اناانش امی و درویش آورد
چو او از اسم در بی اسمی افتاد / ز خواندن فارغ اندر امی افتاد
چو او بی نفس در راه حق آمد / ز بی نفسی فقیری مطلق آمد
چو از بی نفسی فقرش سبب یافت / هم از ام الکتاب امی لقب یافت
چو پنجه داد در اول عنانش / برای او به پنج آورد بارش
اگر از جزو و کل آن شب سبق برد / چو از خود پاک شد کلی بحق برد
دلا اقبال جان پیوسته گردان / بر آن حضرت که خود را بسته گردان
میان در بند پیشش در غلامی / که تا تو خواجه گردی گرامی
چه گویم یا رسول الله ازین بیش / که من عاجزنیم آگاه ازین بیش

چو جبریل پیک درگه تو   همه کارش شد امد در ره تو
چو میکاییل دیده بادشاهیت   شده اجری کش خیل و سپاهت
چو میکاییل پیک درگه تو   همه کامش شد ام در ره تو
بجلادی تو با تیغ در دست   کمر بسته عزراییل پیوست
چو اسرافیل امینی بر در تو   شده یک نوبتی از لشکر تو
ملایک جاوشان آستانت   کرام الکاتبین دو پاسبانت
دبیر درگه تو آدم پیر   بسی آسمای ذاتت کرد تحریر
ترا ادریس چون اختر شناسی   نهاده در بهشت از تو اساسی
چو بگرفتش جهان سلطانی تو   گزیده نوح کشتی بانی تو
بجان صالح شده بانیت کرده   بشیر ناقه مهمانیت کرده
چو ابراهیم بنای تو گشته   همه کعبه حرم جای تو گشته
چو اسماعیل کیش تو شنیده   پسر قربان شده سر باز ده
ترا مشتاق یعقوب حزینی   ببوی تو شده خلوت نشینی
بجسته یوسف از زندان و از چاه   ز ملح تو بصد خوبی نمک خواه
ز چشم چشمه خضر عالی انساب   [illegible] ده سرشت سراهی ترا آب

بالیا پس از تو جانداری رسیده   ازان با حشر جانداری گزیده
چو یونس آشنایی داد در راه   که تا رفته بدریا آشنا خواه
نبی داود شوق جانت دیده   بصد جان نوحه شوقت خریده
سلیمانت چو دیده شاه عالم   به پیش تو کمر کرده ز خاتم
چو ایوبت طبیب عشق دیده   تن از کرمان سوی کلبه کشیده
چو یحیی سر نهاده افسرت را   منادی گر شده هارون درت را
عصا کش گشته در راه تو موسی   مبارک نام هندوی تو عیسی
چو داری مونس جان قل هو الله   خط در کش بگرد ماسوی الله
عیالی بولهب کز غصه بگداخت   اگر خاری ترا در راه انداخت
گل عشق تو خوش می باش ز جایی   که یک گل نشکفد بی خار در پایی
چو هر دم نیکوی رخ می نمودت   سپند چشم بد بس قل اعوذت
بهر انگشت چرخ هفت پاره   چراغی در گرفت اینت استاره
ترا می خواند از دوری و داغی   کسی خورشید جوید از چراغی
تو سلطان زمین و آسمانی   چراغ این جهان و آن جهانی
فلک پیوسته زان گردد چو گوی   که تا دریابد از قدری تو بویی

دران مجمع که قدرت را مجالست   فراز آسمان صف نعالست

ز قدرت گرچه بیرون از حسابست   برون از فلک نهصد حجابست

ز رشک قدرت این طاق دل افروز   ز سر تا پای می آید شب و روز

ز قدرت ذره بر آسمان تافت   مه و خورشید ازان یک ذره جا یافت

چگویم چون صفات تو چنانست   که صد عالم ورای عقل و جانست

جهان گر سر بسر خشخاش گیری   بهر یک ماوجی دریاش گیری

ندانم تا ثنایت گفته آید   وگر آید ترا بذرفته آید

تو می دانی که گویندگان کیست   چنین نعتی بگفت الامن و ...

عو و چه هست این که جودت سایه اوست   قبولت زیور و پیرایه اوست

اگر بپذیریش کارم بر آید   وگر نه جان غم خوارم بر آید

اگر بپذیری از من این سخن را   بصنعت بر کنم چرخ کهن را

اگر چه حضرتت بحری عظیم است   ولی این قطره هم دری یتیم است

چه گر دریا حبابی آب دارد   ولی هم قطره را تاب دارد

نه بینی آنکه بحری بی سر و پای   بلطف خود دهد یک قطره را جای

چه گویم یا رسول الله دگر من   بقدر خویش گفتم این قدر من

کریمی مطلقی تو تو توانی   اگر صد خلعتم بخشی توانی

حکایت

زنی افتاد در مکه بلایه   که از فسق و فسادش بود مایه

خوش الحان بود و خوب و نغز گفتار   نبودش هیچ پیشه جز مطربی کار

برای فسق اگر یک تن نشستی   دو دم پس در برش آن زن نشستی

چو پیغامبر بیامد تا مدینه   بمهر دل بدل شد جنگ و کینه

همه کار مسلمانی قوی شد   ز نسخ کفر ایمان مستوی شد

چو در مکه نماند از مفسدان کس   پراکنده شدند از پیش و از پس

شد آن زن تا مدینه سخت درویش   بنزدیک پیمبر رفت دل ریش

پیمبر گفت هان چون آمدی چون   بگو تا چه بیا تا چه اکنون

بدینجا بهر ایمان آمدی تو   و یا تاجر شدی زان آمدی تو

زن آنگه گفت ای صدر جهان نی   که نه این را سفر کردم نه آن را

ولی اینجا برای آن رسیدم   که وصف جودت از خلقی شنیدم

بر امید عطای تو ره دور   ز بس کردم من مسکین مهجور

پیمبر گفت مکه پر جوانست   از ایشان خواه در خورد توانست

زن انکه گفت از پیکار حکمت | ز بیم خنجر و تیر خدنگت
ز فرط صیت بی اندازه تو | ز فضل و معجزه او آزه تو
سوران عرب را پست شد پای | کسی را سوی مطرب چون بود رای
پیمبر را خوشش آمد آن سخنها | ردای خود بدو بخشید شها
بیاران گفت هر که امروز یارم | بدو بخشند چیزی آنچه دارید
ز صد نوعش عطا دادند یاران | شد آن زن از کرو پیمان داران
زنی را یار سول الله که دو پیست | میان فسق و شرک و فجور است
جو بپستاید ترا حرفی دو یکبار | ز جودت می بباید مال بسیار
نمی گو دانیش نومید از خویش | نمی ماند ز انعام تو درویش
تو میدانی که در وصف تو عطار | بسی گردید بر سر همچو پرگار
اگر خاکی پسر کوی بود دریافت | ازان هر ذره خورشید ار یافت
جو خاکی کو تو وصفت بجان گرد | قبولش کن جوان زن گر توان گرد
مگردان نا امید ای ناگزیرش | ز پا افتاد بی تو دستگیرش
جو آن زن رسید از تو عطای | رسد آخر بدو از تو نوای
تو داری در دو گیتی پادشاهی بشرفی | توانی داد تشریف الهی

بتشریفی مشرف کن تنش را | که نبود زان خبر پیراهنش را
بتوحیدی دلش گردان مزین | که شوان کرد در جمعی معین
ندارم زین غرض جز بی نشانی | چه میگویم تو دانی و تو دانی
پیاده گر یکی مسکین محتاج | شود بی استطاعت در ره حاج
چو پسندد مضطرب صاحب نصابش | کجا محروم گرداند ز آبش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی | سزد گر بر لبم آبی رسانی
وگر در خورد آب تو نیم هم | فرا ابم بده والله اعلم

ز مشرق تا بمغرب گر امام است | علی و آل او ما را تمام است
گرفته اینچنان زخم سنانش | گذشته ز اسمان وصف و ثنایش
چو در سر عطا اخلاص او داشت | شهان را هفده ایه خاص او داشت

سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید ... دو عالم را بجا بنشاند جاوید
تر اگر تیر باران بر دو است ... علی را جبه و جنه تمام است
همبر گفت چون نور دو دیده ... ز یک نوریم هر دو آفرید
علی چون مالی امد او ز یک نور ... یکی باشند هر دو ار دوئی د
چنان در شهر دانش باب آمد ... که جنت را بحق بواب آ
چنان مطلق شد او در فقر و فام ... که زر و مهره بدپیش طلا
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد ... ولی کو ساله این امت آ
بلی کو ساله هر دم رنجه گردد ... که با شیری چنین هم پنجه گر

چنین گفت کورا چو شنی بود ... که پشت و روی او را روشنی
از آن چون روی بودش پشت جوشن ... که بر پشت نبتش بود مسکن
چنین گفت او که گر خواهند کشتم ... نه چندی هیچکس در جنگ پشت
اگر خاکش شوی حسن المآب ... که او هم بو الحسن هم بو تراب
بفرمود او که گر منبر نهندم ... به ستوری حق داور دهندم

و مرحبا و گفت از بهر یقین گفت ... زبان بگشا و یک رو زچنین گفت
لو کشف الغطا دادت دستم ... خدا را تا نه پنداری که پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار ... زهی خورشید شرع و بحر زخار
دم شیر خدا می رفت تا چین ... ز علمش ناف آهو گشت مسکین
ازین گفتند مرد واد و دین شوخ ... ز شرب علم جستن را بچین شو
سپید کو ناف خاک وا گشت ... از آن آهو دمش عنبر مسک تا بست
خطا گفتم که از مشک خطا نیست ... که او هم نافه شیر خدا نیست
گر علمش شدی بحر مصور ... در او یک قطره بودی بحر اخضر
چو هیچش طاقت منت نبودی ... ز همت گشت مزدوری جهودی
لنقل الصخر من قلل الجبال ... احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی فی الکسب عار ... فقلت العار فی ذل السوال
همیشه چار رکن عالم آباد ... ز بیع و دو چیز بود و دو داماد

کلمه چند در فضیلت آدمی و مراتب سخن فرماید

الا ای مشک جان بگشای نافه ... که هستی نایب دار الخلافه
امر ربانی تو داری ... سریر ملک روحانی تو داری

کسی گفتش چرا کردی برآشفت / زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت
چو روح امر ربانی تو داری / سریر ملک روحانی تو داری
جهان هستی و بهشت خاکپست / قضای قدس دار الملک پاکست
همه عالم بکلی بسته تو / زمین و آسمان پیوسته تو
بهشت و دوزخ و روز قیامت / همه در خاکپای یک غلامت
تویی پیوسته از ما بریده / ز دیده دور و اندر عین دیده
ملایک را برمزی معرفت بخش / خلایق را بصد صورت صفت بخش
تو چون صد آفتابی گر بتابی / کند هر ذره صد آفتابی
چو نور آفتابت در مزید است / ز ذراتت یکی عرش مجید است
هر نفی خاص و قیومی همیشه / بگویم من که معلومی همیشه
عجب مرغی نمی دانم که چونی / که از اثبات و نفی ما برونی
چو نفی نی در آسمانی در زمینی / کجا پیش رب العالمینی
همه چیزی تو و بی هیچ هم تو / بگویم راستی و هیچ هم تو
برآر از دل دمی مشکین باخلاص / که شد عرش از دم تو مجمر خاص
تویی شاه و خلیفه جاودانه / بسر بر بسر دار شش و هر یک یگانه

سر هر یک ترا صاحب وراثت / که اندر فن خود هر یک جهانیست
نفس پست و در محسوس جاش / یکی شیطان در موهوم رایش
عقل است در معقولات کوشان / یکی علم است معلومات جویان
واین هر شش بفرمان راه یابند / حضوری جاودان آنگاه یابند
و دایم تا ابد هستی خلیفه / ز لطف تست عالم پر لطیفه
پوش خلافت شو چو آدم / سفر در سینه خود کن چو آدم
قدم چون خضر نه در راه مردان / که گردت در نیاید چرخ گردان
کائنات کشتی تو خسته ای صدر / زمانت والضحی و لیلة القدر
سلیمان وش مپسند باز پشت / ولی انگشتری کرده در انگشت
جمال یوسفی را جلوه گر باش / چو ابراهیم صفت اعضا نقد باش
چو داود بی این پرده بنواز / چو عیسی زان نفس در عشق دم ساز
چو کردی جد و جهدی بی عدد تو / ز جان مصطفی یابی مدد تو
چو همدستی تو با موسی عمران / همی از جام جم خور آب حیوان
دو پر در پای سیمرغ کن باز / برادر پیش همنشین کیمیا ساز
بود در دین حاصل آمد زین حمایت / سخن گفتن کنون باشد حلالت

بچشم خرده منکر در سخن هیچ
که خالی نیست دو گیتی کن هیچ

اساس هر دو عالم جز سخن نیست
که از کن هست شد و از لامکن نیست

سخن از حق تعالی منزل آمد
که فخر انبیا هم زو آمد

اگر موسی کلیم روزگار است
کلیم او را کلام کردگار است

و اگر عیسی نبودی کلمهٔ حق
کجا بودی ز عزت روح مطلق

محمد آنکه او مقصود کن بود
شب معراج سلطان سخن بود

سخن نقد دو عالم پیش و کم نیست
نکاح هست و طلاق و بیع هم هست

بوقت عرض هم در باب عشاق
سخن بودست اصل عهد و میثاق

اگر مبصور اگر مسموع باشد
وگر معقول وگر ممنوع باشد

وگر ملموس اگر مشموم گیری
وگر منکوح وگر مطعوم گیری

وگر فکر است قسمت تا مقالست
وگر خیر است ممکن یا محالست

همه محدود باشد جز که ملفوظ
محیط از لفظ آمد لوح محفوظ

وگر موجود وگر معدوم باشد
در انگشت سخن چون موم باشد

ازین هر قسم را ذوق و اشارت
بصد گونه توان کردن عبارت

ازین حجت شود بر عقل پیدا
۱۹ که کل کل سخن آمد ز اشیا

چو اصل آمد سخن اکنون تو می گوی
سخن خواه و سخن پرس و سخن گوی

جهان گردیده گم کرده یاری
سراسیمه ولی آشفته کاری

خبر داد از کسی کان کس خبر داشت
که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت

همه همت بلند افتاده بودند
ز سر کردن کشی بنهاده بودند

بهر علمی که باشد در زمانه
همه بودند در هر یک یگانه

چو هر یک ذو فنون عالمی بود
چو هر یک در دو عالم خود یکی بود

پدر خواندشان یک روز با هم
که هر یک وا دهد از علم و عالم

خلیفه زاده اید یا دسانید
شما هر یک ز عالم می چه خواهید

اگر صد آرزو دارید وگر یک
مرا فی الجمله برگویید هر یک

چو هر یک را بدانم اعتقادش
بسازم کار هر یک بر مرادش

بنطق آورد آخر یک پسر راز
که تعلیم از بزرگان سر افراز

که دارد شاه پریان دختری نغز
که نتوان کرد مثلش دیگری نغز

بزیبائی و عقل و لطف جانست
نکو روی زمین و آسمانست

اگر این آرزو یابم تمامست
تمامم می بود این تا قیامت

کسی را اینچنین صاحب جمالی   ورای این کجا جوید جمالی
کسی کو قرب خورشید دارد   بقرب ذره کی امید دارد
مراد اینست کر اینم نباشد   بجز دیوانگی دیگر نباشد
پدر گفتش زهی شهوت پرستی   اگر شهوت پرستی مست مستی
دل مردی که عبد الفرج باشد   همه نقد خویش خرج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد   ازین شهوت بکل بیگانه آمد

زروی لطف آن شاه خردمند   نصیحت کرد روزی بهر فرزند
پسر را گفت کی فرزند دلبند   خدا را در جهان در خشم مپسند
مخواه آب حیات اندر زمانه   بشو از نام نیکو جاودانه
مجو از کس درین روزگاران   همیشه رنج بر از بهر یاران
بکن ایثار مال خویش بر خلق   قناعت پیشه ما با کهنه دلق
بیک نان و نمک بنما قناعت   قناعت ساز از بهر قیامت
کسانی کندرین دنیای فانی   نمک خوردند تا شد زندگانی

دارا بانمک از پیش راندند   ندانم تا سخن بر خویش خواندند

سر گفتش اگر آب حیوتم   نخواهد داد از مردن نجاتم
بباید کم از آنم هیچ کاری   گر بشناسم که چیست آن آبداری
ز عین الحیوتم هست روئی   بود از علم آنم دل فروزی
در یک شاد راتش در هدایت   بر پیش او فرو گفت این حکایت

حکایت اسکندر رومی و پیر بهدان و طبل یافتن

سکندر در کتابی دید یک روز   که هست آب حیوة آبی دل افروز
سی کز وی خورد خورشید کردد   بقای عمر او جاوید کردد
گر طبلیست و با او پیر دانی   که مرد دست کار خرد دانی
شنیدم من ز استاد مدرس   که بود آن پیر بهدان و طبل مس
گر قولنج سختش او فتادی   بر آن طبل از روی دستی گشادی
سی کآن پیر میلی در کشیدی   زمانی تا بساق عرش دیدی
سکندر را بغایت آرزو خواست   که او را کرد دایم سه آرزو راست
جهان می گشت با خیل و گروهی   که تا روزی رسید آخر بکوهی

نشانی داشت آنجا کوه بشکافت … بس از ده روز و ده شب زنایافت

درش بگشاد و طاقی در میان بود … بر آن طبل بود و پرده دان بود

کشید آن پرده و چشمش جهان شد … که عرش و فرش در حالش عیان شد

امیری بود پیش ایستاده … مگر زو دست بر طبل نهاده

رها شد زو مگر با وی باواز … پدر پیدا آن زمان خجلت و ازین ناز

سکندر گر چه دل خوش کرد اما … در بدگشت آن طبل معما

شد القصه برای آب حیوان … بهندوستان تاریکی چو کیوان

جدا با تو کنم این قصه تکرار … که این قصه شنیدستی تو صد بار

جو شد عاجز دران تاریکی راه … بمانده هم سپه حیران و هم شاه

پدید آمد قوی یک باره یاقوت … که در وی خیره شد آن مرد مبهوت

هزاران مور را می دید هر سوی … که میرفتند هر یک از دگر سوی

چنین پیداشت کان یاقوت پاره … برای غزا و گشت آشکاره

خطاب آمد که این شمع فروزان … برای خیل مورانست سوزان

که تا بر نور آن موران گمراه … شوند از جایگاه خویش آگاه

مگر نومید گشت آنجا سکندر … که چون شد هر موری تپنک گوهر

تاریکی برون آمد جگر خون … دلش را مرغ پس حالی دگرگون

بجای منزلی دو منزل آمد … که تا آخر بخاک بابل آمد

نوشته داشت اسکندر که آنگاه … که وقت مرگ بر گیرندش از راه

و از گوشتش بالین نهاده … ز آهن بسترش زیری گشاده

و از مرومان دیوار خانه … ز زر سرخ آنرا آسمان

بابل آمدش قولنج پیدا … ز در د آن فرو و آمد بصحرا

و دا زصبر چندانی براهش … که پس بپای کردی بارگاهش

ی زپیا زره زیرش گشاده … سرش انگاه بر زانو نهاده

را ایستاوند خلق گرد او در … سپر بستند در هم جمله از ز

سکندر خویشتن را چنان دید … دران قولنج مرگ خود عیان دید

ی بگریست اما سود کی داشت … که مرگ بی محابا از پی داشت

شاگردان افلاطون حکیمی … که ذو القرنین را بودی ندیمی

شت و گفت آن شاه جهان را … که آن طبلی که بر من ساخت آنرا

تو در دست نا اهلان نهادی … بدست اینچنین علت فتادی

آن را اگر نه نمودهٔ تو … بدین غم مبتلا کی بود

ندانستی که کار پاک دینان / نباید بر دو چشم کور پنهان

ازان باد آدی عالی تو / که قدر آن ندانستی دمی تو

بدان طالع که کرد آن طفل ظاهر / کجا آن وقت کرد و نیز طاهر

چو قدر آن قدر نشناختی تو / ز چشم خویش دور انداختی تو

اگر آن همچو جان بودی عزیزت / رسیدی شربتی زان چشمه نیزت

چنین ملکی و چندین سیاست / همه موقوف بادیست از نجابت

ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش / که به از آب حیوان گر کنی نوش

چنین ملکی که کردی تو درو پشت / به پیش تا این زمان انبیا در چه پست

چنین ملکی چه انبیا دباشد / که گر باشد و گر نباشد باشد

مخور زین غم مرو سرمست پرخون / که بادی میرود از دست بیرون

دگر آن آب حیوان از که جستی / اگر چه این زمان زو دست شستی

نگه کن مده خود را بسی پیچ / که آن علم لدنیست و دگر هیچ

اگر آن علم نماید بصورت / بود آن آب حیوان بی کدورت

ترا این علم حق داد بسیار / چو دانستی ببر آزاد و هوشیار

چو بشنید این سخن از استاد او / دلش خون شد بشادی جان بداد او

مخور غم ای پسر تو نیز بسیار / که هست آن آب علم و کشف اسرار

اگر بر جان تو تابنده کرده / دلت کونین را پاینده کرده

اگر تو راه علم و عین دانی / ترا بهتر است و آب زندگانی

اگر تو راه دانی آن نباشی / دران تلبیس جز شیطان نباشی

کرامات تو شیطانی نماید / همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت پیدا شدن بهزاد مردود و صفت آن

ی کشتی شکست و مقصد تن / در آب افتاده و باقی ماند یک ز

نی بر تخته انجا مگر ماند / فرو افتاد در دریا نکو پار

و بنهاد آن زن آشفته دل بار / برآورد القصه و از وی یک پسر ماند

ران کشتی بماند آن کودک خرد / بیابانی موجش از هر سوی می برد

طاب آمد موج و باد و ماهی / که او طفلیست در حفظ الهی

نهد ار بدیت تا رسید بلایش / که می باید رسانیدن بجایش

ند روحانیان گفتند ای / چه شخص است این میان موج ما

طاب آمد کزین شوریده ایام / چو وقت آید شود پیدا که هنگام

ی باو لیکن بامر است / بیا افتاده با دستگیر است

چو آنش با کناره بجر افتاد / بکف آورد و پس پیکار پیش استاد
بشیر مرغ و ماهی کرد پیکار / بخون دل بپروردش باعزاز
چو بالا برکشید و کار داتش شد / مگر یک روز در راهی روان شد
زره در سرمه دانی یافت یاقوت / که از خاصیتش صد عقل مبهوت
چو میلی در کشید از سرمه پاک / بیک سره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد / بگنج جمله عالم نظر کرد
هزاران گنج زیر خاک می دید / ز ره تابش‌های پاک می دید
ملایک جمله می گفتند کای پاک / چه بنده است اینچنین شایسته ادراک
چنین آمد زغیب الغیب آواز / که فردوست این شخص سرافراز
زند لاف خدایی و بصد رنگ / برون آید بکین ما بصد جنگ
ببین تا چون بپروردش درین راه / چگونه او فکندش خوار ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی / وقوفی نیست بر سر الهی
بعلت چند مشغول بودن / نخواهد بود جز معلول بودن
که تو در چار طبعی هیچ شک نیست / که گرچه طبع و هم کز چار پاکیست
بدین دریا درای و پس نگون آی / هم از طبع و هم از علت برون آی

نه از چرخ برتر زو در آموز / که او هم پس نگون آید شب و روز
شکست آورد گردون از مجره / سبک نکند که گردی ذره ذره
همه کار جهان از ذره تا شمس / چه می پرسی کان علم تعلق بالاکس
جهان از جنبش گردون است در زین / که خورشیدست بر روی زر زین
چو عالم را فنا نزدیک گردد / چو شب خورشید او تاریک گردد
نهد آن زین او وانی چگونه / برین مرکب ز مغرب باز گونه
ازان بر عکس گردانیده خورشید / که آن زین می بگرداند جاوید
برآر از جان پرخون آه دلسوز / که نه از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باد وزین شب چون سحر خوت / که روزت روشنت هرگز نبودست
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد / مکن تا تو تویی از روز و شب یاد
ولی تا تو تویی از خویش مانده / نخواهی بود جز دل ریش مانده
تو می باید که بیخود گردی از شور / شوی پاک از خود و از کار خود عور
که تا تو خویش را بر کار بینی / اگر در خرقه ای زنار بینی

حکایت

بزرگی گفت کز شوقیت جانم / که شد عمری که من در بند آنم

دو از من صدقه بر سید بدرویش … که آن صدقه نه بیند کس لم و حس

چو در مشت این وقیعه بر زبانش … چنین گفت هاتف آن زمانش

که تو باید اگر صاحب یقینی … که آن صدقه که بخشیدی به بینی

تو آن صدقه نه بینی تو کم و بیش … وگر گوهر که خواهی پس بیاندیش

تو همچون مهره بد می نمایی … که خود را از من و مرده بلایی

تو خواهی زند کاسه کربدانی … که مردن بهترست از زندگانی

اگر تو پیش و آن و پیش بینی … همه کم کاستی خویش بینی

حکایت اکل لقمه حلال

رفیقی گفت با من کان فلانی … حلالی می خورد قوت جهانی

جزیه از جهودان می ستاند … وز آنجا می خورد زین به که داند

بدو گفتم که من آن می ندانم … من آن دانم که از بنگم جنانم

که باید صد جهود بس پریشان … که تا خواهند از من جزیه ایشان

تو گر کم کاستی خویش بینی … بسی از خود بیکی را پیش بینی

وجودت با عدم در هم سرشتست … که این یک دوزخ و آن یک بهشتست

اگر یک نخ از آن دوزخ بماندست … بسی سنگ بسته آن نخ بماندست

اگر صد بار روز غسل سازی … چو با خویشی نه جز نامانت

حکایت آن شیخ با آن پیرزن در مسجد

نشسته بود روزی پیر اصحاب … ز بنداری و کاری پیش اصحاب

در آمد از در مسجد یکی زال … ولی همچون الف با قد چون دال

بدو گفتا که تو عین هلاکی … پلیدی میکنی دعوی بپاکی

بدین شیخی شدی مغرور اصحاب … برون آی چیب از پیش محراب

بسوز از عشق خود را ای گرامی … وگر نه زاهدی باشی ز خامی

ز زاهد پختگی جستن حرامست … که زاهد همچو خشت بخته خامست

ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است … ازان در اشک و سوز چون شمع است

ازان باشد همه شب اشک و سوزش … که خواهد بود کشتن نیز روزش

ز اشک و سوز کشتن شد تمامش … برآید کشته معشوق نامش

شود در برده هم دم منفس را … نماند کار با او هیچکس را

حکایت [illegible] با آن کافر عاشق

بجربلی رفت فاروق ظفر یافت … وزان کفار هر کس را که دریافت

شهادت عرض کردی گر شنیدی … بکشتی ور خالی سر بریدی

وانی بود دل داده معشوق — بیاورد ندا و را پیش فاروق
عمر گفتش با سلام آر اقرار — چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت رها کند — دگر ره گفت عاشق این چه داند
د بیش خوانده اند آخر پیمبر بار — چو سر باری بعشق آورد اقرار
عمر فرمود تا کشتند زارش — میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مصطفی آمد عمر باز — پیمبر را کسی برگفت آن راز
پیمبر کین سخن بشنود از مرد — دران فکرت عمر را گفت انگه
ولت داد ای عمر آخر چنین کار — که کشتی عاشق را اینچنین زار
چو غم کشتست عاشق را چه حاجت — دگر ره کشته را کشتن روا نیست
ر حق کشتن نکو نیست و از نور شفقت — که این را دوزخ و آنرا بهشتست
گر تو می کشی خود را نکو نیست — که این کشتن چنین جز کار او نیست

حکایت آن شوریده

لی پرسید ازان گستاخ درگاه — که آن چیست آرزو بتو درین راه
چنین گفت او که طوفانیم باید — که خلق این جهان را در رباید
ماند از وجود خلق آثار — شود فانی دیار و درود یار

تا این خلق در پندار مشغول — شوند از بدعت و از شرک معزول
چون بروای حق کیدم ندارند — همان بهتر که این عالم ندارند
ید و گفتند اگر طوفان در آید — جهان خلق سرگردان آید
اگر فانی شوند اهل زمانه — تو هم فانی شوی اندر میانه
چنین گفت او که گر طوفان شود راست — هلاک خویش اول بایدم خواست
ید و گفتند پس رو حیله ساز — تن خود را بدریایی در انداز
گر تا از هستی خود رسته گردی — مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت او که بس روشن بود آن — که هرچه از من بود چون من بود آن
هلاک خود بخود کردن نیکو نیست — مگر عزم هلاک تو کند دوست
که این طوفان اگر کردد درستم — هلاک خویشتن باید نخستم
ز معشوق آنچه آید لایق آید — که تا وانست هرچه از عاشق آید
اگر معشوق بفروشد و گرنه — از و زیباست و ز هر کس دگر نه
اگر بفروشدت صد بار دل را — تو هر دم پیش شمع از جان بدار

حکایت

مگر در حصر مردی بود مرده — بسر در روز مرگش عهد کرده

یکی بنده کند بر گور تن ازاو / خریدان پسر را حالی و زر داد
بگور آن پدر آزاد کردش / بسی زر داد وش و دل شاد کردش
بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا / نگردد مال ها از تو کم اینجا
وگر آن خواجه پیشه خواهی / برو کازاد خویشی و پادشاهی
دوان شد پیر و سر شوی جان داد / دگر ز دل مهر بستان داد
نشد از پیش او غایب زمانی / که روشن دید از رویش جهانی
بصدق عشق نام او پدر آمد / همه کامی بکام او بر آمد
اگر در عاشقی صادق نباشی / تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان / که گر عمری زبان در فشانان
که معشوق تو گوید پیش تو راز / چنان دانی که آن دم کرد آغاز

حکایت مجنون با آن سایل که سوال کرد ازو

چنین گفتست مجنون آن یگانه / که یکتن داد دادم در زمانه
دگر بودند مشتی بی سلامت / که می کردند در عشقم ملامت
زنی پیش من آمد گفت یکروز / کنارم دید پرخون سینه پرسوز
میان خاک و خونم دیده مانده / چو گردون سینه ناوکم دیده باریده

مرا گفتا ز بهر کی چنینی / که غرق خون بخاکستر نشینی
بگفتم که لیلی را چو دیدم / بدادم عقل و رسوایی خریدم
ز عشق روی لیلی ام چنین من / که از عشقش نه دل دارم نه دین من
مرا زن گفت ای شوریده مجنون / من از نزدیک لیلی ام اکنون
کر آنست نیکویی که اوراست / نخواهد گشت هرگز کار تو راست
تر زین بایدت بود این چه باشد / بباید مرد دل غمگین چه باشد
سزاوارست گر عشق چنان کس / نباشد چو تو عاجز در جهان کس
به روی آنست گر عشق چنان روی / شوی چون موی از تاب چنان موی
ز آن زن مردی دیدم که باید / وزو حرفی بپسندیدم که شاید
حدیث عشق و دل کاری شگفتست / یکیست این هر دو یا درهم سرشتست
سخن از عشق و از دل همچنانست / مگر بردار کوئی جایش آنست
دلم خون گشت ای گر بود دانی / حدیث دل مگر باقی بود دانی

حکایت آن روباه که در دام افتاد با صیاد

بدام افتاد روباهی سحرگاه / بروبه بازی اندیشید روباه
ز صیاد و در یابد چنینم / دهد حالی بکازر پوستینم

پس انکه مرده کرد او خویشتن را — زبیم جان فرو افکند تن ر...

چو صیاد آمد او را مرده بنداشت — نمی یارست روبه را کم انکا...

زین بر برید حالی گوش او لیک — که گوش او بکار آید مرا نیک

دل روباه گفتا ترک غم گیر — چو زنده مانده یک گوش کم گی...

یکی دیگر بیامد گفت این دم — زبانی او بکار آید مرا هم

زبانش چون برید آن مرد ناگاه — نکرد از بیم جان یک ناله روبا...

دگر کس آمد و گفت از همه چیز — بکار آید مرا دندان او نیز

...ه زد دم تا که آهن در فکندند — بسختی چند دندانش بکندند

دل روباه گفت اگر بمانم — نه دندان باش و نه گوش و زبا...

دگر کس آمد و گفت اختیار است — دل روبه که رنجی را بکار است

چو نام دل شنید از دور روباه — جهان بر چشم او شد تیره ناگا...

دل می گفت با دل مست باری — کنون باید بکارم حیله سازی

بگفت این بصد دستان و تدبیر — بجست از دام همچون از کمان تی...

حدیث دل حدیثی بس شگفت است — که دو عالم حدیث دل گرفت است

روا دارم که خونم در نشانی — حدیث از دل بگو دیگر تو دا...

ز دل خون شد بگو از دل چه گویم — ز دل با مردم غافل چه گوی...

...لم انجاکه معشوقیت انجاست — من آنجا کی رسم این کی شود را...

...ل از من گم شد و من نابدیدار — نه من از دل نه دل از من خبر دا...

...م از دل خود بی نشانم — نشانی کی بود از دل چه تا...

حکایت سلطان محمود و ایاز

...ر سلطان دین محمود یک روز — ایاز خاص را گفت ای دل افر...

...را دانی تو از مه تا بماهی — که از من بیش دارد پادشاهی

...غلامش گفت ای شاه جهاندار — منم در مملکت بیش از تو صد بار

...و ملکم اینچنین زیر نگین است — چه جای مملکت روی زمین است

...س انکه شاه گفت آن نازنین را — که ای بنده چه حجت داری این ر...

...بان بگشاد ایاز و گفت ای شاه — چه می پرسی چو زین راز تو آگا...

...گرچه پادشاهی حاصل تست — ولیکن پادشاه تو دل آنست

...ل تو زیر دست این غلامست — مرا این پادشاهی بی تمامست

...ی شاه و دولت شاه تو امروز — ولی من دل تو شاه و پیروز

...ک را رشک می آید زجاهم — که من ...سته شاه شاه خواهم

چه گر ملک تو ملک مطلق آمد   ولی ملک ایازت برحق آمد
و اصل تو دلیت و دل بداری   بگو تا مملکت را بر چه داری

[illegible]

بسر پنجم یکی آمد غرق انوار   پدر را گفت ای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم باخلاص   که در ملکت سلیمان گشت از آن خاص
پری و دیو در فرمانش آمد   بساط ملک شادروانش آمد
ز نام آن نگینش شده از غیر   رموز مور و کشف منطق الطیر
گر آن انگشتری در دستم آید   فلک با این بلندی پستم آید
پدر گفتش چرا ملکت بکار است   که گر دستت دهد تا پای دار است
چنین ملکی جهان بهم بود آنی   که در باقی کنی جون هست فانی
وگر در ملک ظالم بوده باشی   روا داری مظالم بوده باشی
و هندت در قیامت صورت مور   که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی   روا داری مظالم بوده باشی
جهان جون حسرت آبادیست جمله   کفی خاکی است یا بادیست جمله
مشو غره بملک باد و خاکی   نجاتی کرده پیوند بلاکی

گر آن زندگی بر برگ باشد   که انجامش بزاری مرگ باشد
جهان چون نوش داروی آلی   مکش خود را بر هر بادشاهی
اگر چه رو پستم خود را بسر برد   چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را   که سر باید برید اینجا پسر را
جهانرا بادشاهانی که بودند   که پسر در کنند گرد نسودند
ملک اندر نبودی پشتشان گرم   مگر پشتی ز آن پاره چرم
همه در زیر چرم آرام کرده   درفش کاویانش نام کرده
ملکی چون منیری کناره   که پر با پست از یکچرم پاره
تو شاهی از درفشی پاره چرم است   بغایت کفشگر چون پشت گرم است
مرا ملکی که اصلش چرم باشد   بدان گر فخر از آن شرم باشد
چو پسر کار ما معلوم گردد   بسا آهن که انجا موم گردد
در ان موضع که عقل انجاست مدهوش   اگر کوهست گردد عهن منفوش
چو ملک این جهانی بس جهانست   چو نیکو بنگری ملک آن جهانست
...هی آدم که پسر عرش دریافت   بیک گندم ز ملک خلد سر تافت
اگر خواهی که یابی ملک جاوید   ترا قرصی ز عالم بس جو خورشید

حکایت سلطان محمود در شکار

مگر محمود می‌شد در شکاری / جدا ماند او ز لشکر بر کناری

بنزدیکش یکی ده بود می دید / بجای بر پری ده دود می دید

فرس میراند شه تا پیش آن دود / نشسته پیرزالی بر سر آن دود

بدو گفت آمدت مهمان خلیفه / چه آتش میکنی ای ضعیفه

چنین دادش جواب آن زال آنگه / که خود را ملک می جوشم من ای شاه

شهش گفتا بگو ای زال عاجز / که ملکم می دهی گفتا نه هرگز

که من ملک از برای خویش جوشم / بملکت ملک خود کی من فروشم

نیم ملک تمام کز جنس پیدار / که ملک من از ملک تو صد بار به

جهانی فتح هم دارد ملک این / مرا آن هم غم ملک خود بس

چو شه در ملک آن پیرزال نگریست / پس از ملک خود بر خویش بگریست

بآخر یافت مشتی ملک از آن زال / بدادش بدره و رفت در حال

چو جو جو در حسابست ای توانگر / ز ملکی زال ملکی نیست برتر

اگر چه رو ستم صاحب کمالیست / ولی در آرزوی ملک زالیست

طریقت چیست عین راه دین / کم آزاری سبکباری گزیدن

درین عالم کمال امکان ندارد / که گر ماهیست جز تاوان ندارد

چو ملکی بی زوالی نیست امروز / چه جویی چون کمالی نیست امروز

مه اول چو می فزاید تا دو هفته / دو هفته نیز می‌کاهد دو هفته

میان این دو سیرش یک کمالست / که هست آن یک شب و دیگر زوالست

کمالی کان بجز یکشب نباشد / طلب کردن مرا مذهب نباشد

تو اکنون زین مثال آگاه گردی / که دایم ناقصی گر ماه گردی

ندارد هیچ اینجا پایداری / بس اینجا خواه عزت خواه خواری

چو ملک این جهان ناپایدار است / ترا از بیقراری چون قرار است

ز میرفت شیخ کاردیده / بره دید طاقی بر کشیده

همایی کرده از کچ بر سر او / بگسترده ز هم بال و پر او

زبان بگشاد شیخ ای مرغ ناساز / تو بی شرک بدانجا آمدی باز

[illegible] یک چند که بگشاده بر تو / نشینی بر سر قصری دگر تو

جدا از تو کس را سایه داری / که ناپاینده کی سرمایه داری

اگر پاینده کی بودی جهان را / هویدا کی نبودی عقل و جان را

همه دنیا سرابی می نماید / جهانی ملک خوابی می نماید

خرت در گل از آن سخت اوفتادست | که در تعبیه خر بخت اوفتادست
چه خوش باشد کسی را بخت اینجا | بلا شک کار باشد سخت اینجا
اگر غربال بندار خود از آب | بر آری عالمی بینی همه خواب

حکایت امام غزالی رحمة الله علیه با پادشاه سنجر

بسنجر گفت غزالی که ای شاه | برون نیست از دو حال تو درین راه
اگر بیداری اینجا چون نشینی | که تا بر هم نهی دیده نه بینی
بملکی چند نازی چند خندی | که تا چشمی کشایی یا ببندی
از و آثار در عالم نه بینی | کم از هیچی بود آن هم نه بینی
وگر تو خفته این پادشاهی | کشندت عاقبت در آسیایی
تو گر سنجر چون در بادشاهی | نه بینی هیچ تا دیده کشایی
اگر آگه نه زان آسیا تو | یکی بنگر برین چرخ دوتا تو
چو افتادی بدین چرخ دوتا در | شوی آخر بناو آسیا در
برین آتش چه عودی چه گیاهی | درین کشتی چه شاهی چه گدایی

حکایت سلطان محمود با پیر درمنه کش

مگر محمود می شد با سپاهی | ز ناموس تا بکرد آن پایگاهی

پسر

سپه میراند هر سوی شتابان | که تا صیدی بیابد در بیابان
ببین پشت پیری دید غمناک | برهنه پا و پر بار روی بر خاک
درمنه می کشید و آه میکرد | میان خار خود را راه میکرد
شه آمد پیش و گفتش ای گرامی | زبان بکشای با من تا چه نامی
چنین گفت او که محمود نامم | چو هم نام توم این می نمانم
شهش گفتا که ماندم در شکی من | تو یک محمود باشی و یکی من
تو یک محمود و من محمود دیگر | کجا باشیم ما مرد و برابر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه | همی چون هر دو برخیزیم از راه
شویم اول دو گز زینجا فروتر | شویم آنگه بمحمودی برابر
برابر گردیم با تو که خوردم | برابر گردم آن ساعت که مردم
تو خوش بر تخت رو کین نیلگون سقف | کند از چوب تخت تخته وقف
نه خواهی کرد ملکی در جهانی | که نتوانی که خوش باشی زمانی
نتوانی شدن تنها براهی | نه کارت راست آید بی سپاهی
نه بی چاشنی گیری خوری آب | نه شب بی پاسبانی آیدت خواب
به ملکی چرا چندان خوری تو | که نتوانی که در وی نان خوری تو

اگر چون طاق کسری تخت عاجست / وگر بر تو ز نوشیروانت باجست
نصیبی زان جهان تاجی و تختی / نخواهد بود الا خاک لختی
چه ملکست این تو چه پادشاهی / که با میری اجل بر می نیایی
اگر یک گرده سر روزت تمامست / وگر دو گرده می جویی حرامست

حکایت سلطان محمود با گازر

مگر می رفت محمود جهاندار / بره در گازری را دید در کار
کشیده رزمه کرباس در بند / بدو گفت این همه کرباس چند
جوابش داد گازر کای شهنشاه / ترا گر باس ده گز بس درین راه
چو زین جمله ترا ده گز بسندست / جواب پرسی ز دیگر تا بچندست
چو این بشنید گریان گشت ازو شاه / غنی خشت زن را دید در راه
رخ از خورشید چون انگشت کرده / ره و صحرا همه پرخشت کرده
شهش گفت این همه خشت بچندست / چنین او گفت که ده خشت بسندست
چو ده خشتت ازین جمله تمامست / چه میخواهی دگر یعنی حرامست
وبال تست اگر خوبی وگر زشت / برون از ده گزی کرباس و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم وفا شست / وگر چون این گذشتی ظلم طراست

ترا زین کار اگر سوزی رسیدست / جهان انگار باروزی رسیدست
ز نفس شوم بگذر با خرد ساز / بترک ملک گوی و کار خود ساز
چو تو از ملک جز یکدم نداری / بکن کاری که این دم هم نداری
چو شه بشنود گفتار دو تن را / بخاک افکند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا بیخویشتن شد / باخر کار پیر زان و تن شد
بسی زر داد آن زن مهربان را / بشهر آمد بگفت این داستان را
اگر تو بر فلک بهرام روزی / بروز واپسین بهرام گوری
و اگر از پرده رخشانی چو یاقوت / شوی بهرام چوبین بر تابوت
بترای گورخان از گور خانه / مشو زیر زمین زیر میانه
بزه رگ راست تا این گوژ رفتار / نگرداند ترا در تو گرفتار
باخر چون بپشت کرد گردش / مسلمان گشت و پس در خاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز بارا / ز مرگ این پسر پس آشکارا
که البته خدارا نیست فرزند / مرا از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی / بداغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بی علتی نیست / کسی کو نیست مومن دولتی نیست

1

حکایت آن که پیری صاحب جمال داشت

...ی پیری چو ماهی یک پسر داشت ... که با روی نکو خلق و هنر داشت

...در کو را چو جان بند اشبه بود ... حساب از وی بسی بر دا شب...

... خر مرد و جان آن پدر سوخت ... چه میگویم جگر کو صد جگر سوخت

...در بی خود تا بوت می شد ... گهی حیران و گه مبهوت می شد

...چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد ... ولی بر درد و پسر بر آسمان کرد

...چنین گفت او که پیوند نبود ست ... تو معذوری که فرزندت نبود ست

...فراغت داری از درد من ابله ... که هستی از پسر مردن منزه

...را استغفار بی پایان بریدی ... حدیث کلبه احزان شنیدی

...پسر را چاه زندانست ازینجا ... بدر را بیت الاحزانست ازینجا

...گر همچو تو پیوندش نبودی ... نبودش شک که مانند تو بودی

...پسر را با پدر چل سال پیوست ... چو استغنی نبودند سر دمی دست

...اگر خطی بود آن جز خطا نیست ... و اگر حرفی رود آن هم روا نیست

حکایت یعقوب پیغمبر و یوسف علیهم السلام

...چو یعقوب و چو یوسف آن دو آزاد ... بیکدیگر رسیدند آخر کار ...

بدر گفتش که ای چشم و چراغم ... چو از گریه بپالودی دماغم

مرا در کلبه احزان فکندی ... جهانی آتشم در جان فکندی

بچندین گاه دم خوش در کشیدی ... تو گوی هر گزم روزی ندیدی

چرا کردی چنان پیدا آخر ... بمن یک نامه ننوشتادی آخر

بدر در درد چندین گاه از تو ... دلت می دادی آگاه از تو

...مجاز گفت یوسف ای ... برو ... آن نامها پیش من آور

...شد آن هر دو برفش کرد آهنگ ... هزاران نامه پیش آورد یکرنگ

نوشته جمله بسم الله بر سر ... ولی چون برف آن باقی دیگر

بدر گفتا ای شمع بهشتم ... من این جمله بسوی تو نوشتم

...ز شرح حال وز حال سلامت ... چو من ننوشتمی جمله تمامت

بجز نامی برنگ برف گشتی ... که بی خط ماندی و بی حرف گشتی

...رسیدی جبرائیل آنگه زجبار ... که نفرستی بدو یک نامه زنهار

...که نامه فرستی سوی آن پیر ... شود خط چو قیر نامه چون شیر

کنون عذر من مشتاق این بود ... که نامه نافرستادن زدن بود

اگر چه خواستم من حق نمی خواست ... از آن کاری بدست من نشد راست

گر مهر پسر در دل کنی تو … جگر خوردن بسی حاصل نبینی
پسر گرچه بود شایسته فرزند … چو یوسف او فتد در چاه و در بند
نخواهد یافت فرزند چو یوسف … بسی یعقوب خورد از وی تاسف
پدر گو مر نباشد همچو یعقوب … بسی خون خوردنی او یوسف خوب
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد … ترا غم خوردن یعقوب باشد
اگر هستی پسر جانت بدر سوخت … وگر هستی پدر چشمت بسر دوخت
ترا حجت درین گفته ولایت … تمامست ای پسر این یک حکایت
چو پیش یوسف آمد ابن یامین … نشاندش همنفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی … که نتواند نهفتن آفتابی
چه میدانست مرکز ابن یامین … که دارد در بر خود جان شیرین
نهان کرد او که سلطان عزیزست … چه میدانست کو جان عزیزست
اگر او در عزیزی جان نبودی … عزیزی مصر جاودان نبودی
اگر یوسف نشاندش در بر خویش … ز حرمت بر نیاورد او سر از خویش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا … خبر پرسید از یعقوب آنجا
… نامه بر زر برده در دا … ز سوز جان یعقوبش خبر داد

چو یوسف نامه بر پیوند نامزد شد … وزانجا سوی فرزندان خود شد
که جمع آیید چون صبحی دمیدست … که از جد شما نامه رسیدست
چه گویم نامه بگشادند آخر … بسی بر چشم بنهادند آخر
در آن جمع او فتاد از شوق جوشی … برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابه حسرت فشاندند … وزان حسرت بصد حیرت بماندند
باخر یوسف آنجا باز آمد … بتخت خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود خلقی در رسیدند … میان صفه خانی بر کشیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب … که جمع آیید فرزندان یعقوب
شما هر یک یکی را بر گزینید … به یک خوان دو برادر می نشینید
چنان کو گفت بنشستند باهم … نشاندند ابن یامین را بماتم
دو تنها ماند آنجا ابن یامین … ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی بگریست از اندوه یوسف … بسی خورد از فراق او تاسف
ازو پرسید یوسف شاه احرار … که ای کودک چرا گریی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم … ازین اندوه خون باید فشاندم
مرا بودست ای عزیزم یک برادر … من و او هم پدر بودیم و مادر

...ون او گم شدست از دیرگاهی   بسوی او کس پس بانیست راهی
...گر او نیز با این خسته بودی   بخوان با من بهم بنشسته بودی
...بلقت این و کلی خوان واست در پیش   همه پر آب کرد از دیده خویش
...ز خندانی گریست از رشک دیده   که هرگز دیده بود آن رشک دیده
چو یوسف آنچنان گریه بدیدش   چو جان خود دلی بریان بدیدش
...ید و گفتا که مگری ای جوان تو   مرا چون یوسف گیر این زمان تو
...تا همگان پسر باشم عزیزت   ز من هم کاسه بهتر چه چیزت
...ربان بگشاد خوان سالار آنگاه   که این کاسه پر اشک اوست ای شاه
...گو کین اشک خونین چون خوری تو   روا داری که نان و خون خوری تو
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش   که خون من از این غم میزند جوش
...لم کو از این خون قوت جان یافت   چنین قوتی بخون خوردن توان یافت
...یمست او و جان می‌پرورم من   اگر خون یتیمی می‌خورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب   که خورد ست او اگر چه هست محبوب
...را نه هیچ آداب ملوک او   بخدمت چون کند زیبا سلوک او
...دان تو سیم ما و جای آنست   که خود دی پیش شاه خورده د...

چنین آمد جواب از یوسف خوب   که شاید بسته بود فرزند یعقوب
کسی را چون پدر یعقوب باشد   از و هر چیز کاید خوب باشد
پس آنگه گفت هان ای ابن یامین   جوابش زر دو سیب تو بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم   بگشت و زرد کرد از اشتیاقم
بد و گفتا که گر شد زرد رویت   بژولیده چرا شد مشک مویت
چنین گفت او که چون مادر ندارم   بژولیده بهست موی و روزگارم
پس آنگه گفت چون داری پدر را   که میگویند گم کرد او پسر را
چنین گفت او که نابینا بماندست   چو یوسف نیست او تنها بماندست
جهانی آتش بر جان نشسته   میان کلبه احزان نشسته
ز بس کز دیده خون و آب رانده   ز خون در آب و در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیشه گیرد   در آن ساعت مراد در پیش گیرد
چو گریم من که آن ساعت برآری   چگونه گرید او از بیقراری
اگر حاضر بود آن روستگی   شود در حال خونین پی ورنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد   بپیک ره برقعش از اشک تر شد
نهان می‌کرد آن اشک از تأسف   که آمد پیک حضرت پیش یوسف

رخ بنمای چندش بخت داری | که شیکی گویی و هم بخت داری
و از اشکش نقاب او برآغشت | نقاب آخر ز روی خود فرا هشت
و القصه بدیدش ابن یامین | جدا شد گفتی ز و جان شیرین
و دریای دلش در جوش افتاد | بزد یک نعره و بیهوش افتاد
بصد حیلت چو با هوش آمد آنگاه | ازو پرسید یوسف کای نکوخواه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی | بیفسردی و در جوش اوفتادی
چنین گفت او ندانم تا چه چیزی | که گویی یوسفی گر چه عزیزی
بجای یوسفت بگزیده ام من | که گویی پیش از اینت دیده ام من
یوسف مانی از بهر خدا تو | اگر هستی چه رنجانی مرا تو
من بکس ندارم این وبال | نمی دانم تو می دانی بکو حال
کسی کین قصه را افسانه داند | خرد او را ز خود بیگانه داند

حکایت سکندر ذو القرنین و حکیم

ذو القرنین در راه | بذو القرنین گفت آن مرد آگاه
آخر گرد عالم چند گردی | که عالم جمله پرآشوب کردی
سکندر گفت نیمی از اقالیم | نهاده راست باقی ماند یک نیم

چو بشنید این سخن زو پیر دانا | بدو گفت ای جوانمرد توانا
مرا اندیشه کردن زو محال است | من آن دانم که اکنون شصت سال است
که تا دایم چنان در عیب خویشم | که یکدم برنخیزد ز پیشم
چو خود را جمله ننگ و عیب بینم | چگونه در نجاست غیب بینم
مرا اگر نکو بت و رنکو نیست | وحی از ننگ خود پروای او نیست
اگر میرند بیرون دم ز مردار | روا باشد که باز آید بدیدار
و لیکن با چنین مردار در بر | نیاید دولت این کار در بر
اگر پاکیت باید پاک گردی | و گرنه خون خوری در خاک
چه خواهی کرد آخر این ریاست | چو خورشید که تابد در نجاست
نخستین پاک کرد آنگاه بنگر | مرو بر جهل راه و جاه بنگر
کسی کو در نجاست مشک جوید | میان بحر خاک خشک جوید
چو از این سخن در دل جنان شد | که گفتی آتشش زان ننگ جان شد
ز بد و طعنه بر او نکو گشت | جنان ساکن چنین پیر گشته خون گشت
گفتش که ای پیر دلافروز | مزن او را بدین تیغ جگرسوز
این کار بزرگان جهان است | نه کار نازنینان جهان است

بلا سنگ مست را باید امانی | کمان قوت بازو توان داد
تو این دم مست عشق دل نوازی | گهی سرمست و گاهی سرفرازی
می می باید ای مخمور صحبت | که تا از خود رهی کلی خلاصت
همی بر جست کند از خویشتن دور | می تو آن بود نه آب انگور
ز هستی گر فنا را دانی باز | و توفیقی ترا در پرده راز
کسی را مستی باید برد و بست | چنان داند که او فانیست نه مست
چو از مستی فنا بشناختی باز | تو مستی بر فنا سر بر میفراز

حکایت یحیی بن معاذ رازی با شیخ ابو یزید بسطامی قدس سره

ز یحیی بن المعاذ آن شمع اسلام | خطی آمد بسوی مرد بسطام
که شیخ دین چه میگوید درین کس | که خورد او شربتی پاک و مقدس
که سی سالست تا لیل و نهارش | بحر بودست بگرفته خمارش
رسید از بایزید او را جوابی | که آنجا هست مردی را شرابی
که دریای زمین و عرش و کرسی | بیکدم خورد او و دیگر چه پرسی
هنوزش نعره هل من مزیدست | که او را می ندانی بایزیدست
چرا نا خورده می از دست رفتی | که هشیار آمدی و مست رفتی

...تا ویرا بجای ترک و علت | نشو و مغموم و دین امیست دو...
...گر در شرک میری ای بر تو | که چون گیرند پیر تا پای بر تو
...سی عمری در ایمان چه سپرده | در آخر چون بود کافر مرده

حکایت ابو بکر وراق رحمة الله علیه

...شبی در خواب دیدند آن مشتاق | که پس گریا فتی بو بکر وراق
...ید و گفتا که ای مرد خدای | بدین زاری چنین گریان چرایی
چنین گفت او که چون گریان نباشم | ز پای افتاده سرگردان نباشم
...امروزی درین جای نشستم | درین یکپاره گورستان نشستم
...ده مرده که آوردند امروز | یکی ایمان نبرد این بس بود سوز
...سی را دین بود هفتاد ساله | بگفتن چون توان دیدن حواله
...نون هم گر بهشتم از آیمنست | چه گویم نقد امروزم امینست
...عزیزا کار مشکل می نماید | ولیکن خلق غافل می نماید
...خوف عاقبت هر کو خبر یافت | بسوز لطف اندوهی دگر یافت
...خوف ره میان کفر و ایمان | نه کافر گشت خود را نه مسلمان
...میان کفر و دین بنشست ناکام | که تا آیا چه آید سر انجام

حکایت آن پیر هفتاد ساله که در نزع بود

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد　مگر با بعد آن در نزع افتاد

یکی گفت ای جهان عالم قدم زن　کجا خواهی کنم آنجا رقم زن

چنین گفت او که من تشویش دیده　نخواهم در بر جمع مسلمانان

چو من از مسلمانان نیم آرم　بگورستان دین داران چه کارم

نخواهم با جهودان نیز همراه　که بیزارند ایشان از پیمبر

میان این دو گورستان منم　بدست که من از ایشان نیز زیبم

مرا نه در مسلمانی قدم بود　نه در راه جهودی نیز

میان این و آن باید چنین کس　که تا خود حال گردد ازین پس

ز رفتی یک قدم زین راه آخر　کجا بودی تو چندین گاه آخر

ندارد هیچ کاری کارت اینجاست　برو چون رفتنش بسیارت اینجاست

نه چندان عقبه در پیشست جانرا　که هر گز روی انجامست آنرا

ازین وادی صعب بی نهایت　همی پرسیم همی ترسیم نهایت

ازین وادی که در وی هم جانست　اگر خونی شود جان جای آنست

چه پیدایی است این در جان بدیدار　نه سر پیدا و نه پایان پدیدار

هزاران جان اگر خون شد دریغ　ولی زان جمله جایی نیست آگاه

همی واند که هر دل چون چراغی　چه سود امی بپرد در هر دماغی

همی هر لحظه عشم مشیت ما را　ازین راهی که در پیشست ما را

چراغ نور ایمان بر سر راه　چه سازی گر فرو میری بناگاه

حکایت سفیان ثوری

ز سفیان ثوری چو جان بود　بگوشری قامت او چون کمان بود

یکی گفت ای امام آن جهانی　چرا پشت دو تا شد در جوانی

بصورت وقت این پشت دو تا نیست　که پشت تو چنین دیدن روا نیست

چرا افتادست ما را حال برگوی　نشان ده بیانی کن خبر گوی

چنین گفت او که او استادیم بود　که دایم راه رحمت می نمود

چو وقت مرگ او آمد پدیدار　ببالینش شدم می دیدمش زار

بغایت اضطرابی در درونش　که می جوشید همچو بحر خونش

همه جان و دلش بر آتش اشک　بهر یک یک مژه صد صد دانه اشک

طبیبان جا در ازو نیز چون کرد　دل او را امیدی در درم کرد

بدو گفتم که شیخا این چه حالیست　زبان بگشا و کا ایمان در زوالیست

به پنجه سال در خون گشته‌ام من / کنون از تیغ مرگ آغشته‌ام من

خطاب آمد که تو مردود مایی / برو ما را که تو ما را نشایی

چو زو بشنودم این خود برگشتم / طراقی زان برون آمد ز پشتم

چو قول او چنان قطعی یقین بود / چنین شد پشت من چون بی یقین بود

نصیب او چو استادم چنین است / کجا شاگرد را امید دین است

چو شد انجام استادان درستم / من از شاگردی خود دست شستم

چراغی را که آن بر باد باشد / نمی‌دانم که چون آزاد باشد

چراغی را که باد در ربود است / همان انگار کو هرگز نبود است

چراغ روح تو چون گشت ناگاه / نیابی پی سوی او تا تو تویی راه

چراغ مرده را چند آنک جویی / نیابی هیچ جایی چند پویی

چو جان از جای بی جایی رسیده است / همانا باز نشد زان ناپدید است

چراغ مرده را ماتم مکن هیچ / گر افسوس است افسوس است بر هیچ

خنک آن سگ که او دور است از غم / ولی بیچاره این فرزند آدم

ز مردن غم نصیب کس نبودی / اگر آگاهیش از پس نبودی

بدانش زنده شو یک بار آخر / بمیر ای مرده دل مردار آخر

[…]زین وادی خاموشان خبر خوا[ه] / وگر داری خبر زیشان خبر […]

جهودی را که کار او ملامت / بجان مصطفی رانش گشادست

اگر نیز کار افتد جهودی / درین معنی نه کمتر از جهودی

حکایت آن جهود که نام حضرت رسالت می سترد و مسلمان ش[د]

[…]ی پیری معمر بود در شام / که چون توریت می خواندی بهنگا[م]

[چو مصحف] باز کردی روز دیگر / نوشته یافتی نام پیمبر

اگر محو نامش کردی آغاز / وگر روز آن نوشته یافتی با[ز]

[…]ش بگرفت یکروز بدل گفت / که نتوانم بگل خورشید بنهفت

[…] حقیقت این ره برگه برخاست / بباید رفت و زو اسلام در خواست

[…] جایی ال ز شوقش نجوشید / ولی چون کوه آن کوهم بپوشید

[…]ی اشتر بسیت آورد برخاست / بیامد تا مدینه زود برخاست

[ر]سید آنجا بوقت گرم گاهی / نمی دانست خود را زود راهی

[…]و پیش مسجد پیغمبر آمد / ولی بریان انس زانجا برآمد

انس او را بمسجد برد گریان / بدید آن قوم را بنشسته حیران

انس را گفت ای ما گنده گو / دلالت کن مرا پیش پیمبر

سر افکنده در آن محراب صدیق — نشسته گرد او اصحاب تحقیق
بسان پنداشت آن مرد مسیحی — که صدیق است و زیشان بهتر
چو گفت ای رسول خاص درگاه — سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند — چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز دیده اشک چون باران فشاندند — بسی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست — ز درد دل کهی صد شمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته — از آن زاری ایشان دل شکسته
بدیشان گفت من مردی غریبم — جهودم وز شریعت بی نصیبم
مگر تا گفتی چیزی بگفتم — که می بایست واشت آن نهفتم
وگرنه از چه می گریید چندین — که من آگه نیم زین شیوه دین
عمر گفتش که این گریه ز آنست — که از تیغ خورده در میان نیست
ولیکن مغتنم است این مرد مضطر — که تا رفتست از دنیا پیمبر
چو بشنیدیم نامش از زبانت — همه جانها بسوخت از غم چو جانت
گهی در آتشم از اشتیاقش — گهی در مهر میسوزم از فراقش
دریغا آفتاب عالم افروز — دریغا کز پی او ذره گشته امروز

دریغا آنچنان دریای اعظم — که بی او مانده ایم از قطره کم
چو گشت آن پیر را راز آشکاره — ز پیک درد کرده جامه پاره پاره
ز چندان گریه‌اش از چشم باران — که ابر از چشم ریزد در بهاران
ز واشوقاه و واویلاه آن روز — ز سر در ماتمی نو گشت جانسوز
علی الجمله چو آخر شور کم شد — در آمد عقل و دل را زور کم شد
یهودی گفت یک کارم بر آید — مرا یک جامهٔ پیغمبر آرید
که چون در پوشم آن داد و دیدن — توانم بوی او باری شنودن
عمر گفتش که این جامه توان خواست — ولیکن باید از زهرا نشان جست
علی گفتا که یاری شد بر او — که شد یکبار کی بسته او
و زین یک هفته سر در پیش دارد — جدا از جمله حسرت پیش دارد
نمی گوید سخن از سوگواری — زبان الا نمی یابد ز زاری
همه یاران در آن اندوه محنت — شدند آخر بر خاتون جنت
کسی آن در بزد با نکی برآمد — که ما را روز رفت و شب در آمد
که می گوید در چون من یتیمی — بمانده در پس بنده کلیمی
که می گوید در چون من حزینی — کشاده مرگ بر جانم کمینی

دمی گوید در جون من اسیری | شکسته بر پسر کهنه حصیر
بگشد آنچه بود القصه یکسر | چنین گفت او که حق گوید پیمبر
در آنساعت که جان را داد کرد او | بترک از زین عالم خبر دا
که ما را عاشقی می آید از راه | ولی رویم نمی بیند آن کو خوا
بدو ده این مرقع کین تمامش | بگویی ما برسان سپلامش
مرقع چون بدو دادند و پوشید | چو بوی او بدو آمد بجوشید
و آن بوی بصدقش آشنا خواست | مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
ببردندش از انجا تا بدان خاک | ولی برخاسته بنشست آن پاک
چو بشنود آن مسلمان ی خاکش | فرو رفت و برآمد جان پاکش
دراری جان ما آن پیر عمخوار | نهاده روی بر خاک همی
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر | چو شمع از شوق معشوقت چنین میر

که گفتش کران خاتم عزیز است | بگو باری که پس آن چه چیز است
زدستم بداد آن خاتم امروز | شوم از علم آن باری دل افروز
در بگشا و مهر از حقه لعل | در افشان گشت و کرد از قصه را نقل

بکارای

حکایت بلوقیا و طلب خاتم سلیمان با عفان

برای خاتم ملک سلیمان | بلوقیا رفت و با او بود عفان
میان هفت دریا بود غاری | بدانجا راه جستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار | زبان بگشاد و با عفان بگفتار
که آب برگ شاخی در فلان جای | اگر جمع آری و مالی بود در پای
چنان کز وی روان بر روی دریا | که مرد وی تیز تک بر روی صحرا
بدان موضع شدند آن هر دو همراه | بپای از آب مالیدند آنگاه
چنان رفتند هر دو بر سر آب | که از کشتی بقوت تیزتر تاب
بآخر چون هفت میان دریا | بکام دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری بدید آمد سرافراز | ز هیبت تیغ کوه او پر انداز
اگر چه آن دو همره یار بودند | ولی آنجا نه یار غار بودند
نهاده بود پیش غار تختی | جوانی خفته بر وی نیک بختی
در انگشتش یکی انگشتری بود | که نورش بیشتر از مشتری بود
بپای تخت خفته اژدهایی | شده حلقه نه سر پیدا نه پایی
چو دید آن مرد و را پیدا گشت او | دمی بدمید و آتش بار گشت او

چنان ثعبان بترسید از پس و پیش / که پیدا گشت در دنبالش
بیار خویش گفت آخر مشو پیش / مزن زنهار بر جانت بیندیش
من جان در غم مهر سلیمان / چو مردی ملک چه کنی ای سلیمان
بزودش هیچ فرمان روان شد / بپیش تخت سلطان جهان شد
بدان تک شتری چون کرد آهنگ / شد آن ثعبان چو انگشتی به رنگ
بجست از بیم ثعبان وهم آنگه / نگه کرد تا زان پس شد آگه
خطابش آمد از درگاه ایمان / که گر باید ترا ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکیست جاوید / که زیر سایه دارد قرص خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت / به نیروی قناعت تن فرو داشت

حکایت سلیمان علیه السلام و باد

مگر یک روز می‌شد باد شاهی / ز جن و انس شادروان براهی
درآمد خاطرش از ملک ناگاه / که کیست امروز در عالم چو من شاه
فرو شد گوشهٔ زان فرش عالی / سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که شادروان چنین چرا کردی تو / که مارا افکندی بر زمین
بگفت ای سلیمان من گنه کار / تو زان اندیشه کردی دل اگر

چنان دارم من از درگاه سلطان / که چون دل را نگه دارد سلیمان
نگه می‌دار شادروان او را / وگرنه پیر منه فرمان او را
بسوی ملک چون کردی همی رای / ز شادروان شد یک گوشه از جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل / که تا بر تو نگردد ملک زایل
که مغز ملک و مالک سر طاعت / نخواهد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آمد / تو شاهی گر بفقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملک جهانی / مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت / بخاتم یافت آن عالم که او داشت
جهان ملکی ز آتش بود صافی / که قانع بود و ز زنبیل باقی
از آن خورشید سلطانی بلند است / که از آفاق یک قرصش پسند است
از آن در ملک او را احترامست / که آوازه گرده ماهی تمامست
چو پای از دست دادی می چه خواهی / ملک چون هست ملکش می چه خواهی
ترا گر بی ملک ملک جهانست / از آن شومست مردم بیم جانست

حکایت عشق مامون خلیفه با غلام خویش

غلامی داشت مامون خلیفه / که زو مهمل نبود یک لطیفه

چو خورشیدی ز نیکویی جمالش / خلایق جمله مایل بر وصالش
م زلفش که دام عنبرین داشت / همه هندوستان زیر چنین داشت
ی گر زلف او در چین نبودی / نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چه گوییم ز ابروی همچو کمانش / وز زلفش بود و زلف دلستانش
عشق تعب لعلش چو لولو / نزاران تعب در دل مانده بر سو
دران نقبه چرا او چون نگنجد / که از تنگی نفس بیرون نگنجد
دیری که چنان میخواست مامون / که آید آن غلام از پوست بیرون
د مامون بماند کان پری چهر / قدم چون میزند با شاه در مهر
دلش در مهر مامون چیست یا نه / ز خط عهد بیرون چیست یا نه
معشوقی وفای عشق دارد / با استحقاق جای عشق دارد
گر تو بی دلی پر درد و پر سوز / به بغداد آمد از بصره یک روز
کامیر المومنین بار داد داد / که ما را از امیر بصره فریاد
چندان ظلم کرده ما کشیدیم / ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
گر نپستانی از وی داد ما تو / بشوئیش پای از فریاد ما تو
نهان آن قوم را فرمود مامون / که خواهند این غلام را ... اکنون

اگر او در پذیرد این امیری / کنند زین غم شما را دستگیری
ز نشه در خواب شد آن قوم آنگاه / که ما را این غلامست گر شود شاه
همه از حکم او دلشاد کردیم / ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او / که تا در عشق آید تمام او
غلام پیمبر را گفت مامون / درین منصب چه میگویی تو اکنون
اگر مرکب سوی آن خطه رانی / خطی بنویسمت در پهلوانی
غلام آن جایگه می بود خاموش / دلش آمد ز شوق بصره در جوش
بدانست آن زمان مامون که آن ماه / بغایت فارغ است از عشق آن شاه
دل مامون بر آن دلبر بگردید / ز کار آن نگارش سر بگردید
ز عشق او پشیمانیش آورد / وزان حاصل پریشانیش آورد
بدل میگفت عشق من غلط بود / چه دانستم که معشوق سقط بود
بدست خویشتن در جای جایی / بعامل نامه بنوشت جایی
که چون آید غلام من بآنجا / خطی آرد به نام من بدانجا
چنان باید که شهر و کوی و بازار / همه بصره بیارایی بیکبار
جلاب آرید و در و زر آنگاه / برو ریزید و برگیریدش از راه

...سادی ... سو بر نشانید — که می گویند مرکب می و ...
...د مرکب پس بر ملک اختیارست — سرای او بتر زین صد هزارست
...چو حق بهر خویشت آفریدست — برای قرب خویشت آفریدست
...نبکذارد تو مرد چنبر را — که با شی یکنفس چیزی دگر ...
...وگر بگذاردت کارت فتادست — که تو خفته بدر بارت نهادست
...چرا می آید این رفتن گرانت — که میگوید خداوند جهانت
...کر آیی به پیش من و نی — با پستقبالت آیم دو ...
...ندا می خواندت تو خفته آخر — چرا می باشی ای آشفته آخر
...م از انشترنهای مرد ره کا — که بر بانگی درآیی می برد راه

حکایت اصمعی با آن خواجهٔ صاحب ضیف

چنین گفت اصمعی پیر یگانه — که یکشب در عرب گشتم روانه
...می گرم و مهمان دگر روز — بر او زنگی دیدم همه سوز
...کشیده پای تا فرقش برهنه — بزاری ناله میکرد چون ...
...ولی چون دیدم موری زنگی — همه زنگی دلی رفته ز زنگی
...پرسیدم ازان زنگی چه خسته — که آن بهر چه کشتی پای بسته

...ون من میروم سر ز هم بدانجا — که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست
...طبیبش گفت چیست این دواد و ان — ترا رگ راست می باید نهادن
...می دانی که بر می بایدت خاست — بنه رگ راست چه عالم همی راست
...گر تو فی المثل شیر نبردی — چو راه گور گیری مور گردی
...دور دنیا ترا اندک فراخ است — ولی در گور سالی صد هزارست
...دنیا در چرا کاشانه سازی — که هم در گور به گر خانه سازی
...کسری گر کنی طاق دل آرام — ز کسری چیز بنید در سرانجام
...ی مینی کاینها اخترانند — که گر برج گردون خانه دارند
...همه سر گشته می گردند در سوز — ازین خانه بدان خانه شب و روز
...چو می بینید کان جز دامشان نیست — دمی در خانه آرامشان نیست
...گر چه شاه عالی ذات گردد — ولی در خانهٔ هم مات گردد
...هم گر خانه را پا زی دریده — در و میری چو کرم پیله ناکا...
...کسی با راست ای دیوانه تو — فرود آید با جز خانه تو
...شو دلشاد از کاشانه خویش — مکن دل تنگ از ویرانه خویش
...ز دل تنگ مانی تو نه شادی — که هم این بگذرد هم آن چو بادی

حکایت

جهانرا پادشاهی پاک دین بود | که ملک عالمش زیر نگین بود
نبودش در همه عالم نظیری | که بودش از همه عالم گزیری
سواد ملکش از مه تا بماهی | ز شرقش تا بغربش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند | که اجراخوارهٔ درگاه بودند
چنین گفت ای عجب روزی بدیشان | که حالی میرود بر من پریشان
دلم را آرزوی بس عجب خاست | نمیدانم که این از چه سبب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک | که هر وقتی که باشم نیک غمناک
چو در وی بنگرم دلشاد گردم | ز دست ترک غم آزاد گردم
وگر دلشاد باشم نیز از بخت | چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت
حکیمان زود امان خواستند چند | نشستند آن بزرگان خردمند
بسی اندیشه و فکرت بکردند | که بر نقش نگین این عزم کردند
که بنگارند بر وی این قلم زود | که آخر بگذرد این نیز هم زود
چو ملک این جهان ملک روندست | بملک آن جهان شد ترک زینست
اگر آن ملک خواهی این فدا کن | با ابراهیم ادهم اقتدا کن

نشسته بود ابراهیم ادهم | بس و پیشش غلامان دست برهم
ی تاج مرصع بر سر او | معطاقی مغرق بر بر او
درآمد خضر بی فرمان در ایوان | بصورت چون یکی شتروان
غلامانرا ز پیشش دم فرو شد | کسی کو را بدید از هم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه | برو گفتا که دادت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا | رباطیست این فرود آیم اینجا
زبان بگشاد ابراهیم ادهم | که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل | مگر دیوانه‌ای مرد غافل
زبان بگشاد خضر گفت ای شاه | کرا بودست اول این منزلگاه
چنین گفت او که اول راه اینجا | فلانی بود دایم شاه اینجا
ببعد از فلانی پس فلانی | کنون این خود منم شاه جهانی
خضر گفتش اگر شه را خبر نیست | رباطا نیست و بس چیزی دگر نیست
چو می آیند و می گذرند پیوست | نشستن در رباطی چون دهد دست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند | نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
ترا هم نیز جان خواهان درآیند | وزین کهنه رباطت در ربایند

درین کهنه رباطی سود و حیرت — نه انجایی تو اینجا بود حیرت

جو ابراهیم آن بشنود درگشت — جو کوی زین سخن زیر و زبر گشت

روان شد خضر او از پی روان شد — ز دام خضر بیرون کی توان شد

بسی سوگند دادش که جوانمرد — قبولم کن اکنون گر نمی توان کرد

جو تخمی در دلم کشتی نهانی — کنون آبی بده ای زندگانی

بگفت این و ز چشمش غایب آن شد — که تا مردی ز مردان جهان شد

رباطی کهنه دنیا برانداخت — جهانداری بدرویشی درانداخت

بزرگانی که پیر فقر دیدند — بملک نقد درویشی خریدند

ز نقش پادشاهی بازرستند — بمعنی از گدایی بازرستند

اگرچه ملک دنیا پادشاهیست — ولی چون بنگری اصلش گدایست

حکایت آن درویش و سلطان محمود

گذر محمود می شد با سپاهی — رسیدش پیش درویشی براهی

سلامی گفت شاه او در آن دشت — علیکش کرد آن درویش و بگذشت

بلشکر گفت شاه پاک عنصر — به‌بینید آن گدایی با تکبر

بدو درویش گفت ای هوشمندی — گدایی چون تویی بر من چه بندی

اولهم

که در صد شهر و ده افزون رسیدم — بهر یک مسجد گدایی جون تو دیدم

اگر جوییم جو بر هر سرایی — نو شد شد از پس جون تو گدایی

ندیدم هیچ بازار و دکانی — که از ظلمت نبود آنجا فغانی

چنون گر پیش چشمت مهتریست — ز ما هر دو گدا بنگر گدا است

حکایت سلطان سنجر با شیخ رکن الدین اسکاف

گذر شد پیش سنجر پاکیزه اوصاف — بخلوت پیش رکن الدین اسکاف

زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه — کزین شاهی نیاید نکهت ای شاه

که هرگز پیرزالی پر نیارزی — نسازد خویشتن را به پیاز[ی]

که تا زان ببیازان نان حلال — بجستانی تو چیزی در همه حال

ششش گفتا که شیخا من ندانم — که جون از به پیازی می ستانم

چنین گفت او که زالی ناتوانی — بخون دل بریسد ریسمانی

چو بفروشد بیابد سیم ای شاه — خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه

همه از بازار تره می ستانی — ز پیه و هیمه هم جون می ندانی

زیکیک برمراعی می نخواهی — گدایی می بسی زین پادشاهی

شه آفاق نقد خویشتن یافت — زکوة از پیه پیاز پیرزن یافت

دل پیر از آن تشویر خون شد — بجنبید آن سپه بازار و بر خون شد
گدایی راه او چون پادشاهیست — شود بینا گدایی خاک راهیست
گدایی راه او با هیچ در دست — بدان ماند که در دستش همه هست
شهی کو را هزاران گنج کم نیست — بدان ماند که نقدش یکدرم نیست
درین ره سیم و زر حرمت ندارد — که حرمت جز قوی همت ندارد
برای یکدرم در مانده باشد — ولی دست از جهان افشانده باشد

حکایت آن مرد که در میان درمنه صره زر یافت

برای درمنه برخاست آنگه — درمنه چون برون می‌کرد از خاک
برون افتاد حالی صره زر — از آن غم مرد می‌زد دست بر سر
بحق گفتا که کردی تیره روزم — چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیش کاهم — که در حالم بسوزد می بخواهم
من از تو عدل می‌خواهم نه سیم — درمنه بایدم اما درم نه
اگر تو همتی داری چو مردان — بهمت خویشتن را مرد گردان
ز شاهت گر امید زر و سیم است — ولی جان ترا پیوسته بیم است
چرا باید طلب کردن زر و سیم — چو آخر جانت باید کرد تسلیم

[..]گر سیم و زر کو جان نگه دار — که جان بهتر از زر بسی بسیار
[..]ین آوازه محمود از آن یافت — که جان اندر درویشی نشان یافت
[..]گر در ملک کردی کبر پیشه — نکردی خلق ذکر او همیشه
[..]و سلطان می‌شود از فقر مذکور — توانی شد تو هم در فقر مشهور
[..]شاهانی که پیر فقر دیدند — پناه از پادشاهی زان گزیدند

حکایت سلطان محمود با پیرزنی

[..]گر یکروز محمود نکوروی — ز لشکر او فتاده بود یکسوی
[..]ره در پیشش آمد پیرزالی — عصایی چون الف قد چون دالی
[..]ی انبان بگردن بر نهاده — که سوی آسیا می‌شد پیاده
[..]شهش گفتا چو در تو زور تک نیست — که بر انبان کشست و بر تو رگ نیست
[..]بیار انبان چو پیر محکم هستی — به پیش اسب من نه باز رستی
[..]نهاد آن پیرزن انبانش در پیش — چو بادی شد روان یکرانش در پیش
[..]و پیشی یافت اسب شاه از زال — زبان بگشاد شه را گفت در حال
[..]ه گر با من آهسته ای شه امروز — نه آهستم با تو من فردا در آن روز
[..]خواهیست کرم کردی در دویدن — که در گردی تو نتوانم رسیدن

اگر فردا بسی مرکب بتازی تو هم در گرد من نرسی چه سازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه که تا فردا همه باشیم همراه
شه از گفتار آن خون‌فشان شد عنان تافت و با او همعنان شد
اگر در پیری‌ات تعلیق داری چو محمود دهد توفیق یاری
کرم اینست عمر این و وفا این نکوکاری و تسلیم رضا این
اگر زین نافه هرگز بوی بردی ز تیغ چوگان گردون گوی بردی
وگرنه او و شادی در ندامت که هرگز برنخیزی تا قیامت
توای مرد گدا احسان درآموز گدایی از چنین سلطان درآموز

پسر گفتش که هرگز آدمی زاد ندیدم ز آرزوی ملک آزاد
نمی‌دانم من از به تا بماهی کسی را کو نخواهد پادشاهی
کمال ملک شو او از دست که بهر ملک تن جان داد رو دست
نکو گفت آن حکیم مشتری‌وش که گر شاهی بود روزی بود خوش
پدر گفتش که ملک این جهانی که ملک اصل بر بادست فانی
برای آن چنین بگزیده تو که ملک آخرت نشنیده تو

اگر زان ملک تو آگاه گردی همه آنجا بر دو عالم شاه گردی
بزرگانی که ملک آن گزیدند به یک جو ملک دنیا کی خریدند
چو می‌دیدند ملک جاودانی برافشاندند ملک این جهانی

حکایت پسر هارون الرشید و سبب اجل او

زبیده را ز هارون یک پسر بود که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش که زیر پرده می‌پرورد چون جانش
چو قوت یافت عقل بی‌قیاسش بجوش آمد دل حکمت‌شناسش
بمادر گفت عالم این سرایست و یا بیرون این بسیار جایست
بجز این جایی اگر هست آشکاره بگو تا پیش گیرم آن نظاره
دل مادر بسوخت الحق مرو سخت بدو گفت ای گرامی و نکوبخت
ز قصر این لطف بیرونت فرستم بصحرا و بهامونت فرستم
برای دختری مصری بیاراست غلام و خادمی ده گرد در خواست
برون شد تنها آن پسر را که تا بگشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه تعجب کرد از رسم زمانه
قضا را دید تابوتی که ناگاه گروهی خلق می‌بردند در راه

همه در گریه و زاری بماندند | ز گریه در جگر خواری بماندند
بسر بر پسید آن ساعت ز خامم | که مردن بر همه خلق است لازم
جوابش داد کان جستی که یافت | ز دست مرگ شه اندامان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی | گزو ممکن نشد کس را خلاصی
بسر گفتش چنین کاریم در پیش | چو اجانم شد چه سخت بر خویش
چو پی‌تنگ آمد مرگ خواهد گشت چون توم | بباید رفت و کرد این کار معلوم
چو شیر مرگ را بر روی کین بود | تماشا کردن کو و کی چنین بود
شبانگاهی چو پیشش باز آمد | نشاط خوش دلی زو بی سر آمد
همه شب می‌بخفت از هیبت مرگ | سک پشتی شاخ می‌لرزید چون برگ
بوقت صبحدم بگریخت از شهر | بترک لطف گفت از هیبت قهر
نهان القصه سر در دشت میگشت | میان خاک و خون هر جست میگشت
طلب میکرد تا روی نهانش | نمی‌یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آنکه مردی پاک دل بود | که وقتی در پی ام کار گل بود
ز خانه چون برون رفتم ببازار | یکی مزدور را گفتم طلب کار
جوانی را بخیفت و زرد دیدم | نهم تا پای غرق درد دیدم

تنها و تیشه و زنبیل در پیش | شده واله نه با خویش و نه با کس
بدو گفتم توانی کار گل کرد | توانم گفت اما نه بدل کرد
بدو گفتم مرا باید تو برخیز | چنین گفت آن جوانمرد به پرهیز
که من شنبه کنم کار و و گر نه | مرا خواهی همین یک روز و گر نه
چو روز شنبه‌اش بودی گکار | نشستن زین سبب شد سوی بازار
شدم چون هفته دیگر ببازار | طلب کردم ز هر سو هیچش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد | همیشه در فلان ویرانه باشد
شدم او را در آن ویرانه دیدم | ز خلق عالمش یکباره دیدم
بزاری هم بزاری او فتاده | بدام مرگ و خواری او فتاده
بدو گفتم که چون بیمار و زاری | ز من آید ترا تیمار واری
بیا با خانه ما آی امروز | که کس را می‌نبینم بر تو دل سوز
اجابت می‌نکرد القصه بر خاست | برای من بجای آورد در خواست
چو آمد با وثاق من چنان شد | گزان سان ناتوان خود کی توان شد
جهانی در و صحرا گشت بر روی | نشانم که پیدا گشت بر روی
مرا گفتا چه حاجت دارم ای دوست | برون می‌باید آمد با تو از پوست

بد وگفتم که هر حاجت که خواهی
بخواه ای محرم سر الهی

من گفت آن زمان کم جان برآیم
ز قعر چاه این زندان برآیم

رسن در گردنم بند و برویم
در افکن پس بکش از چاه رویم

بگو این کار را هر دین پرست
جزای من عصی الجبار اینست

کسی کو عاصی جبار باشد
چو من هم سرنگون هم خوار باشد

دوم گفت ای کلیمی بیت پاکم
کفن بیار زو با این تو بجان کم

که با این طاعت بسیار کردم
مگر در خاک برخوردار گردم

سیم این مصحف بستان و بشناس
که بود دست آن عبدالله عباس

که هارون این حمایل کرده بودی
ز چشم دیگران در پرده بودی

بر هارون بر این مصحف ببغداد
بدو گو آنک این مصحف مرا داد

سلامت کرد و گفتا گوش میدار
که در غفلت نمیری همچو مردار

که من در غفلت و پندار مردم
ندیدم زندگی مردار مردم

بگوی مادرم را کز دعایی
فراموشم مکن در هیچ جایی

بگفت این و بکرد آهی و جان داد
عفا الله همچنین جان تو او داد

بدل گفتم که می باید رسن خواست
که حالی این وصیت را کنم راست

الی

رسن در گردنش کردم بزاری
کشیدم روی بر خاکش بخواری

یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که ای از جهل محض افتاده از راه

نداری شرم تو از جهل بسیاری
کنی با دوستان ما چنین کار

رسن در گردن شخصی میفکن
که چون چنبر نهادش چرخ گردن

چه میخواهی ازین غم گشته از راه
فلا تحزن فانا قد غفرناه

چو بشنیدم من این آواز جایی
ز هیبت شد دو دستم سست حالی

بدل گفتم که ای غافل به پرهیز
چه جای این رسن بازیست برخیز

شدم یاران خود را پیش خواندم
سخن از احوال آن درویش راندم

همه جمع آمدند با دل پاک
کلیمش را کفن کردند در خاک

چو فارغ گشتم از کار جوان من
گرفتم مصحف و رفتم روان من

ستادم بر در هارون سحرگاه
که تا هارون برآمد زود درگاه

نمودم مصحف و بستد ز من شاد
مرا گفتا که کس این مصحف داد

بدو گفتم یکی مزدور کاری
جوانی لاغری زردی نزاری

چو گفتم ای عجب مزدور کارش
پدید آمد دو چشم سیل بارش

بسی بگریست تا شد هوش ازوی
چو بنشست اندکی آن جوش ازوی

[..]را گفتا کجاست این آزاده
بدو گفتم که سلطان زادهٔ ما

[چ]و این بشنید بخروشید بسیار
برفت از هوش آن دانا ...

[..]چندان اشک ریخت و کرد و[..]
که آن هرگز کسی را خود نبود یاد

[..]ردون می رسید آواز ...
که میداشت از سر سوز ...

[..]س انگه گفت آن ساعت که جان داد
چه گفت از من ترا و چه نشان داد

[بد]و گفتم که آن ساعت چنین گفت
که باید با امیر المومنین گفت

[..]زین شاهی مشو مغرور نهان
سخن بشنو ازین درویش ... دو[..]

[..]دران کن جهد کز من پند گیری
میان ملک مرداری نمیری

[..]ه گر مردار میری ای یگانه
چو مرداری بمانی جاودانه

[..] دنیا مبتلا تا چند باشی
[..]لی دین گیر تا خورسند باشی

[..]ه دنیا پرده جان تو باشد
ولی دین شمع ایمان تو باشد

[..]گر ملک همه عالم بگیری
همه بر تو نشیند چون بمیری

[..]و مرد نازی که پرورده در ناز
زحمالی حلالی خو کن باز

[..]چون من رفتم و گفتم تو پند
که بنیوشی چنین وقتی چنین پند

[..]سر در درد ما روت تازه شد
زحیرت مردم از نوعی دگر شد

با خوبا و ثاقش برد با خویش
که بنشست پیش پرده درویش

زبیده در پس آن پرده آمد
که تا پیشش حکایت کرده آمد

چنین گفت او که چون اینجا رسیدم
که در خاکش بگندم می کشیدم

بر آمد از پس پرده خروشی
چو دریا زان زنان برخاست جوشی

زبیده گفت ای فریادم از تو
خدا بستاند آخر دادم از تو

جگر گوشه مرا در مستمندی
نترسیدی که در روی او فکندی

خلیفه زاده را نشناختی تو
رسن در گردنش انداختی تو

دریغا ای غریب و ای جوانم
دریغا نور چشم و شمع جانم

دریغا ای لطیف و نازنینم
که ماندی همچو گنجی در زمینم

چه گویم کو رش القصه نشان خواست
بزحمت مشهدی کرد آن زمان راست

خبر گوینده را بسیار زر داد
ولی ها رونش از زن بیشتر داد

تو انگه گشت آن مرد نکویی
کنون این رفت اگر داری دل کو

چه خواهی کرد ملکی را که ناکام
بلای جان تو باشد سرانجام

اگر شاهی و عالم خانه داری
شوی شه مات آن خانه برآری

چو او در کلبه بنشسته راست
گز و می بایدت ناکام برخاست

دل واری بر چیزی که پیوست غم آن عاقبت کرد اندت دست
چرا جمع آوری چیزی بصد غم که یک جو را نخواهی خورد همراه
چو موسی و شمن ملک پدر باش و گر در ملک هارونی پسر باش
در حال آن پسر دادم نشانیت کنون حال پدر گویم زمانیت

حکایت هارون الرشید با بهلول

مگر روزی گذر می کرد هارون رسید آن جا که بهلول مجنون
زبان بگشاد کدای هارون غمخوار قوی در خشم شد هارون بیکبار
سپه را گفت کیست این بی سر و پای که می خواند بنامم در چنین جای
بگفتند و گفتند بهلولست ای شاه روان شد پیش او هارون هم آنگاه
بدو گفتا ندارید احترامم که می خوانی تو بی حاصل بنامم
نمی دانی مرا ای مرد مجنون که بر خاکت بریزم خون هم اکنون
جوابش داد مرد پر معانی که می دانم ترا نیک و تو آنی
اگر در مشرق اگر زالیست باقی که در پسنک آیدش پای اتفاقی
و گر جایی پلی باشد شکسته که گرداند بزی را پای خسته
تو گر در مغربی از تو بپرسند بترس ای بی خبر کز تو نترسند

بسی بگریست زو هارون زاری بدو گفتا اگر تو وام داری
بگو تا جمله بگذارم بیکبار جوابش داد بهلول نکوکار
که تو وامی بوامی می گذاری چو آن خویشتن یک جو نداری
ترا گر مال مال مردمانست که نیستت آن حاجت این ماننت
ببر و مال مسلمانان پس ده کر گشت مال کس بستان مکن ده
نصیحت خواست از بهلول هارون بدو گفت آن زمان بهلول مجنون
که ای استاده بر دنیا چنین است نشان اهل دوزخ بر تو پیداست
در روییت محو گردان آن نشانی و گر نه چون بگفتم من تو دانی
دگر ره گفت اگر در دوزخ نشینم کجا شد آن همه اعمال و دینم
بدو گفتا بدین سر ماه و هر سال که همچو اهل دوزخ داری اعمال
دگر ره گفت اگر چه بو الفضولم نسب خود هست با وی از رسولم
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی فلا انساب بینهم ندیدی
دگر ره گفت هارون ای کم بضاعت امیدم منقطع نیست از شفاعت
بدو گفتا که بی اذن الهی شفاعت نیست از من که چه خواهی
کسی را گفت هارون همین براید که او ما را بکشت و می ندانید

چو نه ملکست اینجا و نه مالک / نجاتت نیست اگر گردی تو هالک
چو سنگی صد هزاران سال بر جای / نمی‌ماند نمی‌مانی تو بر پای
چه خواهی کرد در جایی درنگی / که آنجا پیش ماند از تو سنگی
دلا کم گیر چرخ سرنگون را / چه خواهی کرد این یاخون‌خور را
زهی خوش طعم دیگی چرب روغن / که از مرگش بود در دین نهفتن
قدم باید بکردن تن نهادن / سر این دیگ بر خون بر نهادن
چو پر خون او فتاد این دیگ پر جوش / مزن انگشت در وی پس فرو پوش
گر چندانی که پیش آشوری این دیگ / نیابی لقمه‌ای زهر و بی ریگ
شفق خونست دایم چرخ دون / در آن آسیا ماند می گردد در آن خون
جهانی خلق بین در سر فتاده / همه از بهر زیر خاک زاده
همه زیر زمین چون سیاوست / سیاوش وار خلقی بی گناهست
عیان بینی اگر باشی تو باهش / ز یک یک ذره خون صد سیاوش

مناظرهٔ سلیمان علیه السلام با کوزه

سلیمان کوزه می‌خواست روزی / که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
که آن کوزه بنوده باشد آنگه / زخاک مرده افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار / ندیدند ای عجب ان پاک طلب
...ی یو بیامد گفت ای خاک / بیارم من ز خاک مردگان پاک
...ید ریایی فروشد سرنگونسار / هزاران گز فرو رفت او به یکبار
...قعر آن همی خاکی بر انداخت / وزو گل کرد آخر کوزه ساخت
سلیمان کوزه را چون آب کرد / ز حال خویشتن آن کوزه خبر کرد
...من هستم فلانی ابن فلانی / بخون آبی چه می پیچی نشانی
ز روی چاه تا به پشت گاو ماهی / گل خلقست چندانی که خواهی
از آن خاکی که شخص آدمی نیست / اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
مرا گر کوزه و گر تنوریست / یقین میدانک آن از خاک گورست
چنان آن گل که گر چه تافت تابی / ولیکن کوزه شد از بهر آبی
...تر آن گل که پا زندش شوری / که هر ساعت بتابندش به زوری
گورستان نگر تا در وی بینی / جهانی زن جهانی مرد بینی
همه در خاک و در خون باز مانده / درون و هم بیرون باز مانده
...زمینای جان تو پاکیست / به بین تا خاک گورستان چه خاکیست
هر ذره که خاکش را بجویی / ز حسرت صد جهان یابی تو گویی

چو گورستان نخستین منزل آمد / ببین تا آخر این چه مشکل آمد
اگر خواهی صفای آن جهانی / بگورستان نشین تا می توانی
که دل زنده شود افسرده دیدن / شود نقدت بدان عالم رسیدن

حکایت آن شاه با درویش

شهی در خشم شد ز آمد درویش / براندش با ولی پر درد از پیش
بدو گفتا ندهم ترا امانی / که تو در ملک من باشی زمانی
برفت از پیش شه مرد تهی دست / بگورستان شد و آنجا بنشست
چو شه بشنود حال او پیغام / که نه فرمودم ای شوریده ایام
که بیرون شو ز ملکم می ستیزی / مگر خواهی که خون خود بریزی
بدو آن مرد گفتا گفته ام من / که از ملک تو بیرون رفته ام من
قیامت را که کار مشکل آمد / نه گورستان نخستین منزل آمد
نخستین منزل محشر از آنست / که ملک تست ملک آن جهانست
چو زن را اوفتد در درد آغاز / چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان دو جهانست / یکی پایش درین دیگر در آنست
تو هم چنبرای تا در جهانی / میان دو دست دایم چنانی

...این دم شد دگر دم بر نیاید / ...ستان تو هر عالم بر نیاید
...ان بانگ و مکن نوحه بپا رام / که ناید مرغ رفته باز در دام
...تن شد مرغ جان از دام کاهی / چه از این دام کرد آرام کاهی

حکایت آن جوان که داماد شد و زنش بمرد

...وانی را زنی دادند چون ماه / که عقل کس نبود از وصفش آگاه
...اش آیت دل خستگان بود / لبش جان داروی لب تشنگان بو...
...گویم آن عروس پس همچو مه مرد / نبودش علتی در درد ن مرد
...والقصه نکاش کرد شویش / بجل پوست آن خورشید رویش
...ی شیشه کلابش بود آنگاه / گرشته بود از وی پای آن ماه
...ان شیشه سر آن گور گل کرد / ولی با اشک خونین معتدل کرد
...واشو نبید پای آن دلارام / که باید شست دست از وی سرانجام
...را اندر عروسی شست پایش / که دست از وی بشستن بود رایش
...گویم از تو و از خود دریغا / دریغا از شد و آمد دریغا

...سر گفتش که بر محبوب و معیوب / تو می دانی که ملکت هست مطلوب

بزرگان و حکیمان زبر دست — بدو نشان قرب می جویند پیوست
نه مرکز جمع دیدم نه پریشان — که فارغ بود از درگاه ایشان
پدر گفتش عزیزا چند گویی — ز غفلت ملک فانی چند جویی
چو باقی نیست ملکت جز زیانی — مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر نتابی — ببار خلق عالم چون شتابی
بدرویشی چو مردن هست دشوار — ز شاهی چون بمیری آخر کار
چو می بینی زوال پادشاهی — عجب می آیدم تا می چه خواهی

مثل گوسفندان و قصاب

چنین گفت آن امیری در مندان — که نیست این پس عجب از گوسفندان
که می آرند ایشان را بخواری — که تا برند سر با شان بخواری
که بی غفلت ایشان می بندند — از آن سوی تغار خون و وانند
از آن قصاب می باید عجب داشت — که او هم علم داشت و هم طلب داشت
چو می داند که او را نیز ناگاه — بخواهندش بدین سر در پی راه
چگونه فارغ و ایمن نشسته است — نمی خندد خوشی ایمن نشسته است
جهان طفلی که اینجا در شکم داشت — وجود او به پشتی عدم داشت

کن تا با دم بهشت برشت — گر چندین طفل عالم در شکم گشت
سی میزند چشم مور داده — بسی شیر زدن تن در گور داده
جهان از ذره در مغز بهشت نیست — که او جز رستمی سهراب کش نیست
یکوم خطا گفتم چو پستان — که از الیست سر تا پای او پستان
امی پرورد از بهر خوردن — بنه این تیغ را تا کام کردن
ش گردن فلک سیلی زنت هست — گر سیلی خوری در گردنت هست
سیلی گردنت پرورده کردی — که تا فربه شوی و خورده گردی

مناظرهٔ باز با مرغ خانگی

مرغ خانگی بازی برآشفت — بمرغ خانگی آنکه چنین گفت
مردم اندرین تیمار خانه — نمی بگذاردت بی آب و دانه
می آرد از جدا ت پیوست — که تا بر تو نیاید دشمنی دست
پیوسته ز مردم می گریزی — چنین بد عهد از چه چیزی
فایی نیست مردم را همیشه — ترا جز بی وفایی هست پیشه
یامیزی تو با مردم زمانی — چو تو نشنوده ام نامهربانی
رایم عهد ایشان را به پرواز — بزودی هم بر ایشان می بپرم باز

وفایی نیست مرغ خانگی را — که پیشه میکند بیگانگی را
چو مرغ خانگی بشنود این راز — زبان بگشاد و گفت ای بیخبر باز
اگر صدره فرو آیی ببازار — نه بینی باز گشته سرنگونسار
مرا بار دیگر اگر مردم بصد بار — بپیش خویش ننشیند بصد کار
ولی صد مرغ می‌بینی سر بریده — بپا آویخته سینه دریده
وفایی آدمی گر اینچنین است — ازین بیزار گشتم من یقین است
چنین عهد و وفا را در زمانه — چه بهتر خاک بر سر جاودانه
چه گر این پاسخم گوی پر دلیک — برای کشتنم می‌پروری نیک
تو گر اینرا وفا دانی جفا به — بسی کفر از چنین مهر و وفا به
ز دیگر گر ترا این چرخ گردان — روا نیست آسیا بر خون مردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز — که در خاک افکنی پرورده در ناز
جهانا حاصل پروردن ما — چه خواهد بود جز خون خوردن ما
کس از خو کردن تو نیست آگاه — که پنهان میکنی در خاک و در چاه
جهانا چون حیات تو ممات است — وفا از تو طمع کردن وقاحت
جفات اول مرا در شور انداخت — وفات آخر مرا در گور انداخت

نمی دانم که تا این پی و بام — برای چیست گردان صبح تا شام
همی پیماید این هفت پرگار — مرا در خون جگر دارند صد بار
ز سر تا پای چشم سر زمان کن — نمی دانم سر و پای جهان من
چو گویی بی سر و بی پا از آنم — که سر از پای و پای از سر ندانم
چو جان اینجا نفس از خود نتوان زد — چگونه لاف دانش می‌توان زد

حکایت آن صاحب کشف بر سر قبر خیام

یکی بیننده معروف بودی — که از روحش همه مکشوف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی — در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خوش — بخاک عمر خیام بردش
بدو گفتا چه می‌بینی درین خاک — مرا آگه کنی ای بیننده پاک
جوابش داد آن مرد گرامی — که این مردیست اندر ناتمامی
بدان درگه چو روی آورده بودست — مگر دعوی دانش کرده بودست
کنون چون گشت جهل خود عیانش — عرق میریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر ماندست — وز آن تحصیل در تقصیر ماندست
بران در حلقه چون هفت آسمان زد — بدانش لاف آنجا چون توان زد

چو نه انجام پیداست و نه آغاز | نیابد کس سر و پای جهان باز

فلک گویند که عمری شتابی | چو کوشی تا سر و پای پدر گز نیابی

رواند تا درین وادی بنگر | چگونه میروم از پای تا سر

سراپای جهان صد باره گشتم | ندیدم چاره بیچاره گشتم

سراپای جهان در دو دریغست | که گر وقتیست آن تیر و تیغست

ترا این چرخ چون صندوق ساعت | ز بازیچه رها کند بطاعت

حکایت آن شوریده حال

یکی پرسید آن شوریده جان را | که چون می بینی این کار جهان را

چنین گفت این جهان سغنم و رنج | بعینه آمدم چون نطع شطرنج

کهی آرایشی چند بصف در | کهی برهم زنندش چون صف در

کهی را می برند از خانه خویش | دگر را می نهند آن خانه در پیش

کهی بر شه در آیند از جوانب | بصد زاری کنندش خانه جایب

چنین گفت او که تا آنگاه واند | کزین نطع مزخرف بر فشاند

حیات لعب لهو از ره شود دور | حیات آن جهانی الحمد نور

ز لعبت بازی لعب زمانه | دولت یابد خلاص جاودانه

حیات لعب و لهوت کرده مغرور | شدی مشغول مال و ملک و منشور

تو شه بازی گشاده کن پر و بال | بپرهیز زین دامگاه لعب اطفال

حکایت آن مجنون شوریده حال و سوال از او

یکی پرسید از آن دیوانه ساری | که ای دیوانه حق ترا چیست کاری

چنین گفت او که لوح کودکان را | اگر دیدی چنان می دان جهان را

که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز | گهی آن نقش گلی بسترد باز

درین نظاره بودم روزگاری | بجز اثبات و محوش نیست کاری

فغان از خلق و فریاد از زمانه | نفیر از نقش لوح کودکانه

نگاری کان نتان بر دست دارند | اگر چه زان نکویی چون نگارند

دل آن بهتر که زان در بند نبود | که آن هم بیش روزی چند نبود

نگاری کان نخواهد ماند بر جای | نه بر دستت ز رنگش نه بر پای

نگاری کان ز نوشا در برآید | چو زو سر جانیست دل زو می برآید

اگر چه ذوق دنیا بیشمارست | ولیکن در بقا چون آن نگارست

سر مردان عالم مصطفی بود | ببین تا در ره دنیا کجا بود

چو اندر ملک درویشی سر افراخت | قبای سخت در پشت انداخت

طعام جوع را صحن خوان گسترد / بملک قناعت شاه روان گسترد
جنان بر ملک دنیا خاک انداخت / که رخت از خاک بر افلاک انداخت
کمال ملک درویشی چنان داشت / که آن طاقت ندارم تا توان داشت

حکایت جهیز فاطمه رضی الله عنها و بخانهٔ علی رضی الله عنه بردن

اسامه گفت پیغمبر زمان / که بو بکر و عمر را پیش من خوان
چو پیش آمد ابو بکر و عمر نیز / پیمبر خواند زهرا را که برخیز
برو گفتا جهازت هر چه داری / جهان خواهم که در پیش من آری
اگر چه نور چشمی ای دلافروز / بجید میکنم تسلیمت امروز
شد او یک سنگ دستاس از کاشانه / برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما / یکی مسواک و نعلین مطهر را
یکی کاسه ز چوب آورده در هم / یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره / همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجه انواع و اجناس / بگردن بر نهاد آن سنگ دستاس
ابو بکر آن حصیر از راه برداشت / عمر آن بالشش آنگاه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر / بشد بر سر فکند آن کهنه چادر

پس آن نعلین را در پای خود بست / پس مسواک را بگرفت در دست
اسامه گفت من آگاه آنگاه / گرفتم پس روان گشتیم در راه
چو پیش حجره حیدر رسیدم / ز گریه روی مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار / چرا میگریی آخر اینچنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا / مرا جان و جگر شد خون خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهانست / جهانرا دخترش اینک عیانست
بهر من تا قیصر و کسری چه دارد / ولی پیغمبر از دنیا چه دارد
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز / چو باید مرد هم هست این بسی چیز
چو پای و دست و روی و جسم جانست / نخواهد ماند گو این هم همانست
جگرگوشش پیمبر را عروسی / چو زینسانست تو چه می بوسی
شنودی حال پیمبر زمانی / تو میخواهی که کرداری جهانی
چو کار این جهان خون خوردنست / چه کرداری که بار گردن تست
چو خورشیدت اگر باشد کمالی / بود آن ملک را افزون زوالی
اگرچه آفتاب عالم افروز / بتخت سلطنت بنشست هر روز
ز دست آسمان با روی چون ماه / کله را بر زمین زد هر شبانگاه

اگر این پرده نیلی نبودی / نه گوهرهای فیتی کس نه کبود…
فلک گوهریست از سر تا پا پاشی / نیابی راستی در هیچ جا بیش…
فلک بر خون مردان چرخ … / ز دلوش حلق مردان در رسن…
زمین بر گاو افتادست مادام / ولی گردون ندارد هیچ آرام
نمی دانم چه کار است او فتاده / که گردون می دود گاو ایستاده
فلک را قصد جان تو از آنست / که با تو پای گاوش در میان است
زمین بر گاو مانند دشمن تست / که دایم گاو او در خرمن تست
میان گاو چندینی چه خفتی / لباده بر فکن بر گاو …
گوی گاوی در و گویی برین گاو / فلک چوگان که پا بگنف…
فلکها را نگر چو دین زر تشت / بخون توجه استاده هم پشت
ولی از چشم دل من ای پریشان / شکم پر کرده هم از پشتی ایشان
بحق جنبر ره نیست هیچی / بخود در چون رسن تا چند پیچی
گر مهر فلک عمری ببر زیب / بدوز دیا بدرد هیچو…
تنور تا فتست ای قرص آتش / که از خوانش نیابی کرده خوش…
… از ماه سنگست لعل کرده / که او … با خود را لعل کرده

که می داند که این گردون پرکار / چه بازی می نهد هر لحظه بر کار
سپهر اعمر مشتی بی پر و پایه / به چپایی و به پیمایی و به …
ازین چار چهو ون باد بار / نمی آرد ترا سرگشتگی بار
مگو کار بی بگردی ای نکوکار / که در بالو کنی شیری ازین کار
به طشتی خون بسی سرپوش می باش / به بیابانی می کش و خاموش می باش
چرا افسوس می داری همیشه / که جز کشتن نداری هیچ پیشه
سپهر پیر چون ششروزه طفلی / ز حلوا افکنده فنا کامت به سیلی
تویی این شصت ساله تیره جانی / که این ششروزه کردت ناتوانی
نه چون طفل بچه ششروزه آگاه / که این ششروزه طفلت برد از راه
چه گر امروز پیر ناتوانی / ولی در گور طفل آن جهانی
به پیری اسب را تا چند تازی / که تو سرگشته گر پیر فرازی
چو طفلی و ترا نه تن نه زور است / قماط تو کفن گهواره گور است
چو پنبه گشت مویت ای نکوکار / که پنبه خواهدت کردن زمانه
جوانی آتشست ای پیر عاجز / تو چون پنبه نیازد سرد و هرگز
چو با پنبه نیازد آتش تیز / مگرد ای پیر تو در گرد خونریز

حکایت آن مرد پیر که زن جوان خوش‌پیشه بود

...ر پیری یکی خوش دختری خواست / نیامد کار این با کار زن ر...
...نخود می‌خواندش پوسته آن پر / نمی‌آمیخت با وی چون همی و...
...رفیقی داشت پیر سال خورده / بدو گفت ای بسی تیمار خورده
بگو حال تو با زن چگونست / تو پیر او جوان این با تو چون...
چنین گفت او که گمراهم من ای... / که هر ساعت که بوسی خواهم از...
مرا گوید ندارم بوس پس تو دوست / که پنبه در دهان مرده نیکو...
...چو در بوسه آیی سر زمانم / تهی چون پنبه مویت در دهانم
...ر و پنبه خوشی از گوش برکش / که پنبه کرد موی تو ترا خوش...
...گر پنبه ز گوشت برکشیدی / که موی خویش همچو پنبه دیدی
...ز آن پشت پیری چون کمان شد / که چون تیر از کمان همت سر...
...حق پیش از اجل میداری خواه / چو مست غفلت هشیار ... خواه
...ر افشان سر چه داری همچو دامن / چه سازی چون نان با پس خرج گرداند...
...رواری سرت تا گل چه شوی / سرت در گل بخواهد ریخت گوی...
...حاب خاک از نرخ ترانه بردار / طبق پوش از طبق مردانه بردا...

بزاری اشتران را بار بر پشت / حدی می‌گفت تا در تشنگی کشت
بیابانی چهارصد اشتر چو جان داد / منت زین درد شوانم نشان داد
ز حیوانی سگی در درد این راه / چگونه کبر هست من مرد این راه
جوانمردا شتر را گر حدی هست / ترا از حضرت حق صد ندی هست
چو حیوانی به پنداری که آواز / تویی در هر دو عالم محرم راز
بیا پی می‌رسد از حق پیامت / ز حیوانی بگشت آخر مقامت
خدا از بهر خویشت آفریده / ز تو هم نفس و هم مالت خریده
تو مشغول و چو در خویش گشته / بخود بینی ز شیطان پیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز پستی / تو با شیطان بهم خورده ز مستی
خدا خوانده بخویشت جاودانه / تو گشته از پی شیطان روانه
خدا فضل تو یک یک ذره دیده / تو چون ذره هوای خود گزیده
زیان کردی همه عمر و جوانی / که قدر آن ندانستی زمانی
و لیکن هست صبر آنکه ناگاه / برافشانند آن چشم تو در راه
چو در سوای خود کرده عیانت / بسوزد ز آتش تشویر جانت

حکایت جبرئیل و یوسف علیهما السلام

مرا گفتا گناهی کرده ام من / ازان در بند غم آزرده ام من
بنزد خواجه من میهما نرا / بود حقی که نتوان گفت آنرا
اگر اکنون بخواهی این زمانم / ببخشید از برای میهمانم
چو آوردند خوان خواجه پیشت / بسوی نان نمی برد اصمعی دست
ازو پرسید آن مرد گزین / که دست از بهر چه داری کشیده
چو نتوانم که چون مهمان بخورم من / اگر او را ببخشی نان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش / که زنگی را بر آتش باد جانش
بجانش در دل من خسته تیم است / چه گویم چون گناه او عظیم است
گناهش چیست گفت ای خواجه برگوی / چنین گفت او که این زنگی بدخوی
براه چار صد اشتر قوی حال / همه در کرمگاه و زیر اثقال
بعجلت گرم میراندست در راه / حدی زار می خواندست آنگاه
کنون آن اشتران بی خورد و خواب / ز بس کردنده منزل در آن تاب
حدی بی زار و زنگی خوش آواز / همه ره اشتران داده پرواز
چو او قصد حدی پیوسته کرده / ز لذت اشتران مست گرده
چو در صحرا چنین راهی سپردند / همه هر چار صد انجا بمردند

چو یوسف را در افکندند در چاه / درآمد جبرئیل از سدره آنگاه
دل خوش دار در درد جدایی / که خواهد بود از چاهت رهایی
ترا برهاند از غم حق تعالی / وهد از ملکت مصرت کمالی
نهند تاجی ز عزت بر سر تو / فرستد مصریا زا بر در تو
جهان در زیر فرمان تو آرد / جهانی خلق مهمان تو آرد
بیارد او برادر را که دار / برای نان به پیش تو بخوار
علی الجمله بگو با من درین چاه / که چون چشمت بر ایشان افکند آنگاه
بزندانش کنی یا دار سازی / و یا از بهر کشتن کار سازی
و یا از زخم چوب و تازیانه / ز هر یک خون کنی جویی روانه
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل / که چون آیند خواهمشان بتعجیل
از بغو و خستن گویم نه از چاه / بر اندازم نقاب از روی آنگاه
گر سازند پیشم خویشتن خم / چه گویم هل علمتم ما فعلتم
شما آخر تأسف می خورید / ز درد آنکه با یوسف چه کردید
بر ایشان بر گشادن این بکین بس / عذاب سخت ایشان را همین بس
که دلهای ایشان خار گردد / از این تشویر جایی پاره گردد

ولت مردست اگر زین در درست ... گر نمی‌تنگ شد ز احساس درد دست

تو خامی زین جهت خوش می‌خسپید ... که جز در سوخته آتش نگیرد

چو موسی روز و شب در سوختن باش ... که تا آتش کند افروختن باش

چو در غیری نظر دیدی هیچ خبر نیست ... چو مشغول می‌گردی بغیری

چو کارت با تو افتاد دست پیوست ... سفر در خویش کن تا بی پا و بی دست

اگر در خویشتن یکدم بگردی ... چو صد ره دان که در عالم بگردی

ترا یکذره در خود عجب دیدن ... به از صد نور غیب الغیب دیدن

حکایت خضر با پیر خاله سرخسی و آن خواجه صالح

سرخسی بود پیری خاله‌اش نام ... بسر بردی بسی با خضر ایام

مگر جایی جوانی گرم رو بود ... که او نو بود و خاکش نیز نو بود

ولی بود از حقیقت غرق نورش ... نبودی هیچ کاری جز حضورش

خضر می‌شد بر آن پیر درویش ... بره در آن جوان را برد با خویش

جوان بنشست و پیر از خبر یاری ... بدو گفت ای جوان تو در چه کاری

جوان گفتش جوان اینجا که مست ... که اکنون قرب دو سال تمامست

که تا من لطف ز اندیشه دوست ... نه از مغزم خبر دارم نه از پوست

سی جو دراتهی و پستی نمایی ... گر از جامی تهی و پستی نمایی

ان بحر شد آن جهان پست ... سر امبر بر شراب خاص جانست

جو اینجا مست یک می توان شد ... بدریا نوش کردن کی توان شد

اگر تو مست عشق دل و روزی ... بپیک فرمان همیری و بسوزی

و اگر نه مست خویشی همچو مستان ... بره رفتن چه برخیز و نشستان

بفرمان روا اگر داری مقامی ... گر گرمستی نیاری رفت گامی

هر عاشق که بر فرمان نباشد ... اگر درویش بود درمان نباشد

حکایت شیخ علی رودباری علیه الرحمه از آن صوفی و جوان

چنین گفتند جمعی هم دیار ... ز شیخ بوعلی رودباری

که در حمام رفتم من یکی روز ... جوانی تازه می‌دیدم دلافروز

برخساره چو ماه آسمان بود ... ببالا همچو سرو بوستان بود

سر زلفش بپا افکنده دیدم ... بروی او جهانی زنده دیدم

ز خورشید رخش تابنده گشتی ... بگشتی آسمان درمانده گشتی

ز زلفش صد هزار ارایج بودی ... که گر صد جان بودی هیچ بودی

نظر می‌خواند بر رویش ز دو عین ... بلا و رنج خود چون از صحیح

ولی دل گفت از آن دو چشم بیمار
صحیحت کی شود این رنج و تیمار

چو بیماریش در عین اوفتادست
صحیحین سقیمین او فتادست

بجان و دل خطش خط روان بود
بمی باشد روان چون وی آن بود

خطش سرسبزی باغ ارم داشت
لب او سرخ روی نرخم داشت

بدندان استخوان گیسوش بود
که مروارید گمته هندوش بود

بکفش آورده پای آن سیم اندام
نشسته از تکبر پیش حمام

یکی صوفی بخدمت ایستاده
نظر بر روی آن نا گشاده

زمانی بر سرش میریخت آبی
زمانی پیش میکردش شرابی

گهی پشت قفایی او بمالید
گهی از خشت پای او بمالید

چو شد آن شوخ پاک آن سیم اندام
چو خورشیدی برون آمد ز حمام

دوید آن صوفی و اورا بر آورد
برای خشک کردن میزر آورد

مصلی نماز آنگاه بفکند
بزیر پای آن دلخواه بفکند

پس آنگه جامه اندر پیش افکندش
بخور و عود بر مجمر فکندش

گلاب آورد بس روی او ریخت
در دیده بر شکنج موی او ریخت

بزودی باد بیزن را روان کرد
چو باد از بر سرا او گل فشان کرد

اگرچه خدمتش مردم نمود
ولی در چشم آن باز زبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
چه میخواهی تو زین صوفی گمراه

چه باید تا پسندت آید از من
بدل این چشم خندت آید از من

من مسکین گری از ناز مرکز
چه بیچاره با تو این مسکین عاجز

چو بشنید این سخن صوفی از آنماه
یکی آه بکرد و مرد آنگاه

چو از صوفی پسر بشنید این راز
بدو گفتا بمیر و رستی از ناز

چنان مرد از کمال عشق زود او
که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر شوانی ای مسکین چنین رفت
چگونه خواهی آخر در زمین خفت

اگر تو اینچنین مردی برستی
وگرنه تا قیامت پای بستی

با خر بو علی اورا کفن ساخت
وز آنجا رفت کار خویشتن ساخت

مگر میرفت روزی بو علی خوش
میان بادیه تنها چو آتش

جوان را دید با زلفی جگر خون
رخی چون زعفران حالی دگرگون

بر شیخ آمد و گفت آن جوانم
که از دعوی کشنده آن فلانم

بکشتم آن چنان مردی تو نی را
چنین کشتم کنون آن بد خوی را

کنون عهدست با حق این جوان را
که هر سالی کنم حجی فلان را

...ای و کنم بیچ پیاده / دگر بر گور او باشم پیاده
دریغا مرد زر و زور بودم / کمالی او ندیدم کور بودم
کنون هر دم ازان دردم دریغست / شبا روز ازان مردم دریغست
اگر تو روز داری زین درد / زبانی عشق و آنی از چنین درد
چه میگویم تو چه مرد نبردی / که تو در عاشقی نه زن نه مردی
درین مجلس نیاری جمع کن / مگر دل سوخته چون شمع مرد...
...مش خویشتن بر بایدت خواست / نیاید عافیت با عاشقی راست

حکایت سلطان محمود سبکتگین با مرد دوالک باز

...ر محمود با اعزاز می شد / بس مردی دوالک بازی ...
...شتش گفتا که ای طرار رهزن / ترا می بیند اینجا چشم ...
...نشستی میان خاک در راه / دوالک بازی آوردی تو با ش...
...والک باز گفت کای جهاندار / برو منشین چه میخواهی ازین کار
...نخواهد گشت چون پروانه با شمع / دوالک بازی و کوس و علم جمع
...جو کرد بس این پیشه می کن / وگرنه همچنین اندیشه می کن
...رین حضرت اگر کس شد دانه [illegible] / کمال از پاک بازی می توان یافت

حکایت شیخ مهنه با میر قمار بازان

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه / گروهی گرم رو را دید در راه
که می رفتند بر یک شیوه یکجای / ازار پای چرمین کرده در پای
یکی را شاد و بر گردن گرفته / بسی رندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه / که کیست این مرد گفتند ای یگانه
امیر جمله اهل قمار است / که او در پیشه خود مرد کار است
ازو پرسید شیخ عالم افروز / که از چه یافتی این میری امروز
جوابش داد رند نامداری / که من این یافتم از پاکبازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی / که دارد پاکبازی را نشانی
امیر است و سرافراز جهان است / که گر شه بازی بلای ناگهانست
همه شیران که مرد راه بودند / جهان عشق را روباه بودند
بهش رو نیک بنگر با خبر باش / بلا می بارد اینجا بر حذر باش
اگر داری سر گردن نهادن / برای جان فشانی تن نهادن
مسلم باشدت این پاکبازی / وگرنه ناقصی و نانمازی
اگر چون پاکبازان می کنی کار / ۹۰ چو عیسی سوزنی با خود نگهدار

... بر ... کوی ... بوم ...   ... جز آن سوزن ... پس ...

حکایت مقالات لیلی و مجنون

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت   بر لیلی نشستن رخصتی یافت

...ر مجنون که و لیلی خواست کاری   که ای عاشق بیا و رتا چه واری...

...زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه   نه آبم ماند در عشق تو نه جا...

...دارم در جگر آبی که باشد   نه در دین شبی خوابی که باش...

...چو عشقت کرد نقد عقل غارت   کنون جانیست و از تو یک اشارت

...اگر جان خواهی اینک می‌دهم من   یقین دانی که بی شک می‌دهم من

...زبان بگشاد لیلی کای دلاور   گر زنیست کی خورم چیزی بیاو...

...لی پی سوزن طلبید او مجنون   که از دو کون این دارم من اکنون

...ر جمله اقلام هستی   همین نقدست و باقی تنگدستی

...س آن نیز از برای آن نهادم   که در صحرا بسی می‌او فتاد...

...بسی در جست و جوی چون تو دلدار   شکسته همچو گل در پای من خا...

بدین سوزن من افتاده بر جای   برون می‌کردمی آن خار از پا...

چنین گفت آزمان لیلی بمجنون   که این می‌جستم از تو تا باک...

اگر در عشق صادق بوده‌ای تو   بدین سوزن چه لایق بوده‌ای تو

اگر در جستن چون من نگاری   شود در پایت ای شوریده خاری

بسوزن آن برون کردن روا نیست   وگر بیرون کنی شرط وفا نیست

یکی خاری کنم چندان محال است   که دانم خارش راه وصال است

بسوزن آن برون کردن دریغ است   که عاشق جز بخون خوردن دریغ است

چه در پای تو خار از نهر باشد   گلی میدان که با تو در قبا شد

مکن تو از درخت گل درین کار   که سالی بر امید گل کند خار

ولیکن خار در پایت شکسته   به از صد گل زغیری دست بسته

برآمد همی یکدل هرا اسرار   ز الماس زبان کشته گهربار

پدر را گفت آن خواهم همیشه   که علم کیمیا سازیم پیشه

اگر یابم بعلم کیمیا راه   شوند از من جهانی کیمیا خواه

گر آن دولت بیابم دین بیابم   که چون آن یک دهد دست این بیابم

جهانی بر نمیگردانم از خویش   فقیران را غنی گردانم از خویش

پدر گفتش که حرصت غالب آمد
دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را
سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زال سحر پرده
برای صید تو هر سحر کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام
بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه
ز خاکش سیری آرد جاودانه

یکی سرهنگ ترک پرجفا بود
که صیت ظلم او اندر ملا بود
بهر کس ظلم میکرد از پس و پیش
نه باکش از غنی و نی ز درویش
روانه بود در بازار و برزن
نه رحمش بر جوان نه پیر و نه زن
به پیری کرد ظلمی او ز خود بیش
که بود آن پیر اندر شهر درویش
تهی چو دانکه در تنها بود ر
که بد پا تا بسر مستغرق نور
اگر آگه شدی از ظلم آن شاه
نمودی ظلم را او گاه و بیگاه
چنان میخواست داد دادخواهان
همی میجست راز پنهان
شنید آن ترک از اوصاف آن شاه
که هست از ظلم و کین همواره آگاه

خلافیست او چو خورشید همه نور
گر او پیت امروز سلطان شا...
شنیده بود ترک آوازه او
چو شد آگاه از اندازه او
پشیمان گشت زان صاحب گناهان
به پیش پیر آمد عذرخواهان
...پشیمان از گناه خویش پیست
ندانستم غلط کردم من پست
جوابش داد آن پیر دل‌افگار
که فارغ باش ای سرهنگ از این کار
...این کز تو پیشم جز سقط نیست
ولی از آنجا که رفت آنجا غلط نیست
...پریشان چنین همه چیزی لکن
مشو از بنده کی یک لحظه ساکن
...می‌دانم که مردودی تو باید
ز حکم رفته مسعودی تو باید
...ولی دانی که تا جان بر قرار است
ترا بر امر رفتن عین کار است
چو این می‌دانی و آن کمند ابی نفی
یقین نتوان فکندن بر کمانی
خداوندی بزرگست و زبردست
ترا با بندگی کارست پیوست

حکایت عابد و موسی و پیغام حق دادن او را

...یکی عابد بیا سودی ز طاعت
نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبا روزی عبادت بود کارش
بسر شد در عبادت روزگارش
به موسی وحی آمد از خداوند
که عابد را بگو ای مرد خرسند

بمقصودست از طاعت مدامت   که در دیوان بدبختان نهست نامت
چو موسی آمد و او را خبر کرد   عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنان جهدی در آن کارش بیفزود   که صد کارش بیکبارش بیفزود
بدو گفتا چو تو از اشقیایی   چنین مشغول در طاعت چرایی
بموسی گفت آن سرگشتهٔ راه   که ای طوطی طور و مرد درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری   که من هیچم نیم بر هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم   بیکطاعت شد زیادت نیازم
چو نامم اشقیایی او بر آمد   همه کارم از آن نیکوتر آمد
اگر چه آب یا آتش بود آن   از و چیزی که آید خوش بود آن
همه چیزی گزان درگاه باشد   چه بد چه نیک را در راه باشد
اگر نورم بود از حق اگر نار   خدایست آن مرا با بندگی کار
نمی اندیشم از نزدیک و دورش   که دانم این بمانم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگر بار   خطابش کرد حق از اوج اسرار
که چون دیدم که آن عابد چنین است   ز سر تا پای او مشغول دین است
نشد از وعیدم در عبادت   ولی شد در عمل جدش زیادت

چو او در بندگی خویش بفزود   خداوندی خدا پیش بفزود
کنون از نیک بختانش شمردم   ز لوح اشقیا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش   برو اکنون ز من مژده رسانش
چو تو آگه نه از سر پیشان   سر مویی مکن کاری بدیشان
مرد از جهل بر اقرار و انکار   که فردا نقد خواهد شد بدیدار

حکایت پیر بخاری و مخنث

یکی پیر بخاری بود در راه   مخنث پیشه را دید ناگاه
چو او را دید تر دامن بعالم   کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت ای مرد بخارا   نشد نقد تو و من آشکارا
مشو امروز نقدت خیره مدار   که فردا نقد ما گردد بدیدار
چو تو کوری خود می بینی امروز   چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروز می باید مقامت   که از فردا رسید خطی تمامت
چو بشنود این سخن آن مرد از وی   بخاک افتاد دل پر درد از وی
دلا امروز نقد تو که دیدست   که روی او بظاهر در کشیدست
تفحص گر کنی از نقد جانت   تحیر پیش گردد سر زمانت

بفرما چون داری اختیاری | وگر با هیچ کارت نیست کاری
ازینجا گر نکو گر بد برندت | چو بی خود آمدی بیخود برندت

حکایت امام غزالی و پیر کوشهدی علیه الرحمه

بغزالی مگر گفتند جمعی | که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
بترسید و درون خانه بنشست | که تا خود روزگارش چون دهد دست
یکی شوریده بودی اندر آن عهد | که کوشهدیش خواندندی کوشهد
کسی نزدیک کوشهدی فرستاد | که ای در راه حق دانندهٔ استاد
ز بیم ملحدان در خانه ماندم | اگر عاقل بدم دیوانه ماندم
چه فرمایی مرا تا آن کنم من | مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام کوشهدی برآشفت | بدان پیغام آرزمی چنین گفت
امام و خواجه را گوی ره دور | چو حق را تو نه همرازی و دستور
چو حق می‌کرد در اول مریدت | نترسید از تو چون می‌آوریدت
بمرگت هم نترسد از تو هیچی | تو خوش می‌باش جانا چند پیچی
چو بی تو آفریدت ای یگانه | ترا بی تو برد هم از میانه
چو غزالی شنید این شیوه پیغام | دلش خوش گشت و بیرون جست آرام

…ترا چون اختیار سابقت نیست | بجان کار حکم حاکمت نیست…
چو راهت نیست در حکم الهی | چنان نبود که تو خواهی چه خواه…

حکایت

…دعا می‌کرد آن دانندهٔ دین | جهانی خلق می‌گفتند آمین…
…یکی دیوانه گفت آمین چه باشد | من آگه نیستم تا این چه باشد…
…بدو گفتند آمین آن بود راست | امام و خواجه از حق هرچه خواست…
…چنان باد و چنان باد و چنان باد | زبان بگشاد آن مجنون بفریاد…
…که نبود آن چنان و آن چنان هیچ | امام خواجه خواهد چند ازین پیچ…
…ولیکن جز چنان نبود کم و بیش | که حق خواهد چه می‌خواهید از خویش…
…گرت چیزی نخواهد بود روزی | نباشد روزیت جز سینه سوزی…
…اگر خواهدت کاری برآید | وگرنه از کلت خاری برآید…

حکایت

…یکی دیوانه بودی بر سر راه | نشسته بر سر خاکستر آنگاه…
…زمانی اشک چون گوهر فشاندی | زمانی نیز خاکستر فشاندی…
…یکی گفت ای به خاکستر گرفتار | چرا پیوسته می‌گریی چنین زار…

چنین گفت او که پر سوزست جانم | چو شمعی غرق اندر اشک از آنم
که حق را باید م بی غیر و بی هیچ | ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ

مناجات آن دیوانه با حضرت حق تعالی

بصحرا در یکی دیوانه بودی | که چون دیوانگیش اندر ربودی
بسوی آسمان کردی نگاهی | چنین گفتی بدرد دل کای آی
ترا گر دوستداری هست بیش | ولی من دوست می‌دارم همیش
مرا گر تو نمی‌داری بسی دوست | بجز تو می‌ندارم من کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم افروز | که یکدم دوستی از من درآموز
چنان مهری که هر دم صد جهان جمع | ز شوق او چو پروانه است با شمع
اگرچه نه بعلت می‌توان یافت | ولیکن هم بدولت می‌توان یافت
اگر یک ذره دولت کارگر شد | بسوی آفتابت راه بر شد

حکایت

بشیخی گفت مردی کای نکوکار | چه خواهی گر اگر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت درآید | بگوید آنچه شاید وآنچ باید
مرا آنکس را که دولت یار آمد | همان دولت در او درکار آمد

…گفتش اگر در جاه باشم | چرا آشفته و گمراه باشم
…و من در اعتدال جاه جویم | بگو منعم اگر این راه جویم
…اگر اندک بود در جاه میلم | غرور جاه نرباید چو سیلم
…گفتش اگر اندک بود جاه | از آن اندک بسی مانی تو در جاه
…درین ره گر بطاعت بنگری باز | ترا حالی حجاب افتد ز آغاز
…چو از طاعت حجابی پیشت آمد | حجاب از جاه جستن بیشت آمد…

حکایت

…بزرگی بود از اصحاب توحید | که شد در بادیه عمری بتجرید
…نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت | نه آب و زاد ره با خویشتن داشت…
…با خود در ره آمد چون غریبان | نهاده پاره نان در گریبان
…گهی بوسیدی آن نان و گرستی | گهی چون عاجزان لختی بخفتی…
…گهی گفتش که چون دست جهان رست | چنین بیچاره چون کشتی سبب جست…
…بیکی پاره نان هر زمان تو | چنین چون گشتی آخر همچنان تو…
…چنین گفت او کز آن شیوه هر دم | کفارت میکنم آنرا که گر دم…

گران تخمه بدین پندار بودست   غرور و عقل تو بسیار بودست
زمن آنجمله دعوی بود دعوی   کنون چون ذره دریافت معنی
مرا داد از غرور خویش توبه   زمن هر ساعت اکنون بیش توبه
بدون حق بچیزی زنده بودن   کجا باشد دلیل بنده بودن
بچیزی دون حق گر زنده باشی   بقطع آن چیز را تو بنده باشی
بمویی گر ترا پیوند باشد   هنوزت قدر مویی بند باشد
تو می باید که کل برخیزی از پیش   بهر دم می در افتانی تو در خویش
چو می دانی که تا کاپیست مرگست   چرا نبود ببرگ خویش برگت
نه سرسبزت از برگ برخیز   بلرز و زود شو از بیم و بگریز
بدین در گر نخواهی افتادن   سرافرازیت این جو اید کشادن
بدین در گر بیفتی چون خرابی   چنان خیزی که گردی آفتابی

حکایت

یکی تابوت می بردند بر دست   بدید از دور آن دیوانه مست
یکی را گفت این مرده که بودست   که تا که شیر مرگش در ربودست
بدو گفتند ای مجنون پرشور   جوانی بود کشتی گیر و پرزور

بدیشان گفت آن مجنون برنا   اگر چه بود در کشتی توانا
ولیکن می ندانستی آن جگرسوز   که ناگه با که در کشتی شد امروز
حریفی بس توانایش افتادست   بقوت بی محابا پشت او فتادست
چنان در خاکش افکندست در خون   که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولی آلمه بعد بی توان کرد   که از جای او فتادست این جوانمرد
که انکار خستن جان او ن آمد   برآمد جمله در افتادن آمد
چو چاره نیست ز افتادن کسی را   بدین در باید افتادن بسی را
تو گر اینجا نیفتی جان نداری   که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت از راحتی بال   فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این ره نه گرفتی چند بیدی   همان انگار کین ره راندی دیدی
نیاید هیچ عاقل را جهانی   که هر دم پیر آید در زمانی
چو جانت بعالم بار نیستت   که این عالم بیک دم بار نیست
جهان آن نیست اگر تو مرد آنی   شوی آنجا که هستی آن جهانی

حکایت کردن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با یاران رضی الله عنهم اجمعین

چنین گفتست با یاران پیمبر   که آن طفلی که می زاید زمادر

چو بر روی زمین افکنده گردد بغایت عاجز و گرینده گردد

ولی چون روشنی این جهان دید فراخی زمین و آسمان دید

نخواهد باز رحم مرکز دگر بار نگردد نیز در ظلمت گرفتار

کسی کز بند این تنگ آشیان یافت بصحرائی فراخی آنجهان یافت

بعینه حال اینکس همچنانست که او را از رحم قصد جهانست

چنانک آن طفل آمد در جهانی نخواهد با شکم هرگز زمانی

ز دنیا هر که سوی آن جهان شد بچشم حال ظلمت آن جهان شد

دلا چون هست جانت آن جهانی ترا بس زین جهان مرده جانی

اگر قبلت نخواهد بردن پیش چگونه زه بری بر قالب خویش

که گر راهی به پیشانی توان برد یقین میدان که برجان میتوان برد

درون درد دل خلوت گهی ساز وزان خلوت بسوی حق ره آغاز

اگر کاری کنی همرنگ جان کن مکن آن بر سپر چوبی نهان کن

در اطلس کش ریاضت در نهانی که آن کار رخ زرست کار جز دانی

تو گر جامه بگردانی روانست که کار او بدست او قبانیست

ولیکن گر تو لاف همچو مردان ز جاه در گذر جانرا اگر دان

جاه

حکایت حسن و حسین رضی الله عنهما

حسن میشد حسینش بود همبر بچشمه چون رسیدند آن دو سرور

حسن چون بنگریست او را همی یافت گهی از پس گهی از پیش بشتافت

با فوران سوی جیحونش میدید مقام از خویشتن افزونش میدید

بدو گفت ای چه مرد درگاه ز من آموختی آخر تو این راه

چنین بر آب چون بشتافتی تو بجه چیز این کرامت یافتی تو

حسینش گفت ای استاد مطلق بدان یافتم این من در ره حق

که دل کردن سپیدم بود پیشه ترا کاغذ سیه کردن همیشه

اگر دل یکروانی چو مردان شود خورشید عشقش چرخ گردان

دل فارغ ز تشبیه و ز تعطیل مبرا از تماثیل و اباطیل

زمانی کل شده در قدس و پاکی زمانی آمده با قید خاکی

گهی بیخود گهی با خود و حالش که تا هم زین بود هم زان کمالش

حکایت شبلی و پیل

مگر شبلی بمجلس بود یک روز یکی پرسید ازو کای عالم افروز

بگو تا کیست عارف گفت آنست که گرد ریش او هر دو جهانست

پلکوی مرته بر گیر و از جای   که عارف آورد هم پیش از این پای
یکی پرسید از و روزی دگربار   که عارف کیست ای استاد اسرار
چنین گفت او که عارف آن تواند   که نارد تاب سارنگی زمانی
یکی برجست و گفت ای عالم افروز   تو عارف را چنان گفتی فلان روز
کنون امروز می گویی چنین تو   تناقض می نهی در راه دین تو
جوابش داد شبلی روشن آن روز   که سایل بوده‌ام من آن روز
ولی چون من منم امروز عاجز   ازین بهتر جوابت نیست ...
کسی کو یک جهت بیند جمالی   نباشد دین او را خود کمالی
نباید دید نیکی و بدی هم   مقامات خودی و بی خودی هم
ولی چون این همه پوسته بینی   بخود نیکش همه دربسته بینی
اگر پستی ببینی نیکو بود آن   برای آنکه آن از او بود آن
ز معشوقت مبین عضوی برابر   بهم پیوسته بین چون اهل درد ...
ز یک عضوت مشو از دست زنهار   که صفت اندام باید دید هموار
که چون همخانه و هم سقف بینی   جهانی عشق بر خود وقف بینی

حکایت سلطان محمود و ایاز و رفتن ایشان بحمام

مگر یک روز ایاز سیم اندام   چو جانها سوخت شها شد بحمام
رفیقی گفت با محمود فیروز   که مقصودت بکام است امروز
چو شه را این سخن در گوش آمد   چو دریای دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاه عالی   سوی حمام شد خالی و حالی
بدید القصه روی آن پری وش   وز و دیوار گرمابه در آتش
ز عکس صورتش دیوار حمام   همه رقاص گشته از در و بام
چو شه حسن سراپای او دید   همه جان وقف یک یک جای او دید
دلش چون ماهی بر تابه افتاد   وز آن آتش در آن گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که ای شاه   چه افتادت بتو ای سرور راه
که عقل تو که عقلی بود کامل   چنان عقلی چو عقلی گشت زایل
شهش گفتا که رویت در نظر بود   ز یک یک بند تو دل بی‌خبر بود
چو یک یک بند تو آمد دل افزام   کنون من با کدامین عشق بازم
کنون چون نیز آمد بند بندت   شدم چون بند بند مستمندت
ولا معشوق را در جان نشان تو   نثارش کن ز چشم درفشان تو
چو او بنشست بر تخت دل تو   باندازد آن همه رخت دل تو

تو او را ... دی و اوجای می رو   کهی با پسر کهی با پای می رو
تماشا می کن و می خور جهانی   که تو خود دی جهانی سر زمانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران   کنند از جهل بر تو تیر باران
چو معشوق تو با تو در حضور است   اگر آهی کنی از کار دور است

حکایت شیخ بایزید قدس سره با آن قلاش

مگر کی بایزید عالم افروز   بصحرا فان گذر می کرد یک روز
یکی قلاش را در پیش ره دید   ز سر تا پای او غرق کنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت   که خون میریخت بی حد و نهایت
در آن سختی نمی کرد آه قلاش   که می خندید و پس می گفت اگر اش ...
که دایم همچنینم می زنندی   به تیغ آتشینم می زنندی
چنان زان رند شیخ او عجب ماند   که آنجا از برای آن سبب ماند
به آخر شد جدا و آمد بانجام   از او پرسید پنهان مرد بسطام
که چندین زخم خورده چون برفت   تو چون گل ماند خندان و شکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده   منم در کار تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سر این چیست   که در محنت چنین خوش دل می توان زیست

چنین گفت آنکه آن قلاش مهجور   که بود ای شیخ معشوق من از دور
ستاده بود جایی بر کناره   نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من می دیدمش استاده در راه   نبود آن زمان از درد آگاه
مرا این لحظه گر صد زخم بودی   بچشمم چشم زخمی کم نمودی
ستاده پیش من معشوق بر پای   چگونه من نباشم پای بر جای
چو بشنود این سخن مرد یگانه   ز چشمش گشت سیل خون روانه
بدل می گفت ای پیر دیده روز   ازین قلاش راه دین در آموز
همه کار تو در دین پاک گوست   بپیر با خود تو جانی او چگونست

حکایت شیخ عبد الله مبارک رحمه الله

مگر ابن المبارک با مدادی   بره میرفت برفی بود و بادی
غلامی دید یک پیراهن او را   که می لرزید از سرما تن او را
بدو گفتا چرا با خواجه این راز   نگویی تا ترا جامه کند ساز
غلامک گفت من با خواجه خویش   چگویم زانکه می بیند مرا پیش
چو او می بیندم روشن چگویم   چو او بد داند از من من چگویم
چو بشنید این سخن ابن المبارک   برآمد آتش از جانش تبارک

برزد یک نعره بیهوش افتاد | چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد | که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای دوربینان حقیقت | در آموزید ازین سند و طریقت
که میداند که در هر سینه چیست | ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دل گر داغ او آگاه دارد | رهش در منزل پس کوتاه دارد
که هر دل را که از داغش نشانیست | بیکدم پای کوبان جان فشانیست
چنانک آن حبشی از داغش خبر یافت | بیکدم عمر ضایع کرده دریافت

حکایت توبه کردن آن حبشی نزد مصطفی علیه السلام

ی حبشی بر پیغمبر آمد | که توبه میکنم وقتش در آمد
گر عفویست و گر توبه قبولیست | مرا بر حبشی چون تو رسول است
پیمبر گفت چون تو توبه کردی | یقین میدان که آمرزیده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که گاه | که بودم در کنار خویش گمراه
گناهم حق چو بشنیده باشد | میان آن گناهم دیده باشد
پیمبر گفت بس تو می ندانی | که بر حق ذره نبود نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد | ولیکن از کرم پوشیده باشد

چو حبشی این سخن بشنود ناگاه | برآورد از دل پرخون یکی آه
چنان آن آتش از دل تاختن برد | که مرغ جانش را با خویشتن برد
به پیش مصطفی در خاک افتاد | سوی حق پاک رفت پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر | که بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشته حق عرق تشویر | بگوئید و بپوشیدش بتکبیر
کسی کو کشته شرم و حیا شد | اگر مرد او تن او توتیا شد
اگر هر ذره خاکش بجوئی | بود صد بحر بر تشویر گوئی

حکایت آن دختر که مهر نداشت و بستر کردن شوهر او

عروسی خواست مردی چون نگاری | بمهر خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر بمهر خود ندیدش | بسان دختری بکر و ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد | چون گل جان ز اینجای خانه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن خانه در دید | وزان دل تنگی او را چاه جان دید
دل آن مرد سوخت از خجلت او | بمصلحت برگرفت آن علت او
بدو گفتا که من ایمان ندارم | اگر این سر تو پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه | پدر را خود کجا باشد بدین راه

ی دیوانه بی پا و سر بود | که هر روزش ز هر روزی بتر بود
دلش بگرفته بود از خلق و از خویش | نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای داننده راز | چو نیست این آفرینش را پی باز
ترا تا کی ز بردن و آوریدن | دلت بگرفت آخر ز آفریدن
ازین غم صد جهان جان خون فرونست | چه میگویم که جان خاک و خونست
چه میگویم ز پایانم بیان نیست | چه جویم چون بریشانم نشان نیست
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو | نشان باز ده ما را بجان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان گم | کسی از بی نشان جوید نشان باز
نمی دانم که درمانم چه چیزست | دل من چیست یا جانم چه چیزست
ندارد چاره این بیچاره خویش | ز ناهمواری همواره خویش
فرو رفتم بهر کوئی و سوئی | ولی برنامدم از هیچ کوئی
بسی گرد جهان برگشته ام من | برای این چنین سرگشته ام من
ز بستان الستم باز کندند | نگونسارم بدین زندان فکندند
ازان سرگشته و گم کرده راهم | که یکدم با کنار دایه خواهم
از آنجا کآمدم بی خویش و بی کس | اگر آنجا رسم این دولتم بس

نجا رسم ور نه در ان سوز | بسر میکردم از حیرت شب و روز
لم پر درد و جانم پر دریغست | که روز تیره ماهم زیر میغست
ر یارم درین منزل بماند | دلم ناچیز گردد گل بماند
کوری پشت بر اسرار کردیم | که چشم از روی دعوی دار کردیم
د را چون خبرداری ندیدیم | خرد دادیم خر طبعی خریدیم
لا چندم کشی چندم گذاری | که نه پی می نهی نه سر فرازی
گر دل هم درین سودا بماند | تکاپوی بدست ما بماند
سود از غم چون سودی ندیدم | که گردیدم بهبودی ندیدم
را با تو چه باید کرد آخر | نداری حاصلی جز درد آخر
چو دردت هست مردی مرد بنشین | بمردی بر سر آن درد بنشین
و از درد تو هر دم سرنگون تر | مرا تا چند گردانی بخون در
و شمعم هر زمان بر سر نهی گاز | بدستی سر دهم جلوه دهی باز
گر در پای افتم گوئیم خیز | وگر بر تک دوم گوئی مشو تیز
را نزدیک وگر از دور باشم | همی تا من منم مهجور باشم
دار از ده مهلی نشانی | رهائی ده مرا زین ده زمانی

چو خالی نیست از عیب آدمی زاد / اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم / که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار و چندین این مکن یاد / دگر هرگز مبادت زین سخن یاد
چو شد روز دگر بگذشت این حال / بریخت آن مرغ زرین را پر و بال
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد / که در یک روز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند / همه مغزش چو خر با استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زر او / طبیب آورد حالی بر سر او
کجا یک ذره درمان را اثر بود / که مردم زر زرویش تازه‌تر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی / که گشتی خویشتن را در جوانی
اگر آن خواستی تا من بپوشم / بپوشیدم و زین معنی خموشم
و اگر آن بود رای تو گزین کار / مرا نبود خبر تا کرد انکار
چرا زین غم چنین تیمار خوردی / که تا خود را چنین بیمار کردی
چنین گفت آن زن کای نکوجفت / ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچه از تو سزد کردی و کردی / غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم / که می‌دانم که می‌دانی تو رازم
چو تو

چو تو پوشیده داری از گناهم / کجا برخیزد این آتش ز راهم
بگفت این و ز خجلت بی‌خبر گشت / سیه شد روز و حالش دگر گشت
چو هر چیزی که بودش آن بخشید / نماندش هیچ چیزی جان بخشید
اگر یک قطره شد در بحر کل غرق / چرا از این غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی‌سر و پا / که اولیتر بود قطره به دریا
چرا زادی چو می‌مردی چنین زار / ترا نازاده مردن به بسی بار
چرا برخاستی چون می‌نشستی / چرا می‌آمدی چون می‌برفتی

حکایت اسکندر رومی و کلمات حکیم بر بالین او

چو اسکندر بزاری در زمین خفت / حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی / ولیکن نه چنین کان بار کردی
بسی گشتی جهان کردی چو افلاک / کنون گشتی تو از گشتن جهان خاک
چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو / چرا می‌آمدی چون می‌شدی تو
نه از هیچ آگهی آنجا که هستی / نه آگه تا چه انجامی فرستی
چو اباتیت چندین بند آخر / ازین آمد شدن تا چند آخر

حکایت آن دیوانه

درین معرض که جان کرد لب رسیده / دل تاریک صبحی می‌دمیدست
چه سازم چارهٔ کارم چه دانی / که بسیاری نماند از زندگانی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر / مسلمان شو ترا اینست تدبیر
بس انکه گفت شمعون کای نکوکار / بسی آزرده‌ام حق را چو کفار
اگر توانی اینم یار گردی / خطی بدهی و بپذیرفتار گردی
که حق عفوم کند بی هیچ آزار / دهم در بستنم تشریف دیدار
من ایمان آرم و با راه آیم / ولی چون خطی دستی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد / بپذیرفتاری و مقصود او کرد
دگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار / عدول بصره می‌باید بیکبار
که بنویسند این خط را گواهی / که می‌ترسم من از قهر الهی
حسن فرمان آن گبر کهن کرد / بزرگان را گواه این سخن کرد
خط آورد و بشمعون داد آنگاه / مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو خط بستد حسن گفت ای پیر / چو جانم در دباید ترک تقدیر
مرا چون پاک شستید در کفن نه / بدست خویش در خاک کفن نه
بگفت این و برآمد جان پاکش / جهان خلق کرد آمد بخاکش

نهادند آن خطش در دست آنگاه / نشستند آن جماعت تا شبانگاه
بخفت آن شب حسن در فکری بود / همه شب در نماز و ذکری بود
دل میگفت زیرک اوستادم / که نادانسته خطی می‌بدادم
دلیری کردم و بر جهل بود آن / ندانم تا قوی یا سهل بود آن
چه می‌ترسم که مرغ [illegible] / چگونه عذر او را دست گیرم
چو محرومم ز ملک و [illegible] / چگونه ملک حق کردم بحل من
درین اندیشه بود او تا سحرگاه / رسولی رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان / که شمعون بود در جنت خرامان
ز عزتها و شاهی تاج بر سر / ز تشریف الهی حله در بر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید / مسلم گشت دار الملک جاوید
حسن گفتش که تا چونی درین دار / چنین گفت او چه می‌پرسی مکن کار
سرای من بهشت جاودان کرد / بفضل خویش دیدارم عیان کرد
کنون تو هم بپذیرفتاری خویش / شدی فارغ بگیر این خط میندیش
حسن گفتا چو چشم گشت بیدار / خطم در دست بود و دیده بیدار
اگر درمان کنی درمان چنین کن / بپذیرفتاری ایمان چنین کن

چو بو ایوب خود را خانه پرداز / چو خانه پاک گشتی در نهم باز
که تا ناگاه مهد مصطفایی / شود همخانهٔ چون تو گدایی
اگر تو کافری ایمانت بخشد / وگر درمانی درمانت بخشد
ترا چون پیر ره بر دست گیرست / مریدی کن که اصل مرد پیرست
چو در ره پیر حجت مطلق آمد / بعینه کار او کار حق آمد

حکایت شیخ حسن بصری رحمه الله و همسایه گبر که در نزع بود

حسن در بصره استاد جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
که هشتاد سال آتش پرستی / گزیده بود پیش از جهل و مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع / همه پیش آتش او داشت چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد
بدل گفتا بباید رفت امروز / عیادت کرد پرسیدش از آن سوز
چه گر گبری زنی پرمایه کاست / ولی آخر هم از همسایگانست
شد القصه حسن نزدیک شمعون / میان خاک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز دود و آتشش روی / نه جامه در برش پاکیزه نه موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی / میان آتش و دود اوفتادی
بپای زرد خدای خویشتن را / گرو کردی بدوزخ جان و تن را
تو پنداری که زآتش سود دیدی / نمی‌دانی که زآتش دود دیدی
مکن ای خفته تا پایی برآیی / که گر شیری تو با حق بر نیایی
چرا زآتش دلی می‌برفروزی / که گر در بایدت حالی بسوزی
درآن آتش که یک ذره وفا نیست / از او مویی وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی / ترا باری دمی دادی امانی
تو کاتش می‌پرستی روزگاریست / بسوزد آخرت این طرفه کاریست
ولی من کز دل و جان حق پرستم / در آتش می‌نهم این لحظه دستم
که تا آگه شوی تو ای کهن کار / که جز حق نیست در عالم نگهدار
بگفت این و در آتش بود دستی / که در مویش نیامد زان شکستی
چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت / ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
بتافت از پردهٔ صبح آشنایی / چو شمعی یافت شمعون روشنایی
حسن را گفت شیخا این چه حالیست / که اکنون مدت هشتاد سالست
که من آتش پرستی پیشه دارم / کنون از حق بسی اندیشه دارم

[illegible]

پسر گفتش اگر جامم چرا نیست / بگو تا جام جم باری کدامست
که گر دو جهان جام جم نیست / ندانم جام تا خود چه چیزست
پدر بگشاد الماس زبان را / بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت اگر داری هدایت / همه عبرت تمامست این حکایت

حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید / نهاده جام جم در پیش خورشید
که می‌کرد او سیر هفت کشور / وز آنجا شد بسیر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش / که نه در جام جم می‌شد عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند / همه می‌دید تا آن هم ببیند
نباشد آنچه در عالم نمی‌دید / ولی در جام جم خود می‌ندید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز / حجابی می‌نشد از پیش آن باز
بآخر گشت نقشی آشکارا / که در ما کی توانی دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک / که چند نقش ما در عالم خاک
تو با ما شی هرچه بینی ما نباشیم / که ما مرکز دگر پیدا نباشیم

چو فانی گشت از ما چشم و جان هم / ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
چو نقش ما به بی نقشی بدل شد / چه جویی نقش ما چون ما ازل شد
همه چیزی بما زان می‌توان دید / که ممکن نیست ما را در میان دید
وجودی ما اگر یک ذره بودی / هنوز آن ذره در خود غره بودی
چه چندی پس ز ما یک ذره جاوید / که یک ذره نگردد غره خورشید
اگر از خویش می‌جویی خبر تو / بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در گوش / بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش
اگرچه لعبتان دیده خردند / ولی از خویشتن پیش از تو مردند
از آن یک ذره روی خود ندیدند / که تا بودند مرگ خود ندیدند
از آن خواری خویش و عز چنینند / که خود را مرد کان هرگز ببینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی / کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت / چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو / بترک خود بگو از خود فنا شو
تصاریست از خدا باید درین کوی / وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت / ز ملک و شهر دست خود تهی یافت

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست / که در دنیا بقایش را بقا نیست
چو صحرای خودی را پر خود دید / قبای نیلی خود وی بر قد خود دید
چو مردان ترک عمر کم بقا گفت / شهادت گفت و بر دوست فنا گفت
مگر آن شب آنجا بود خواندش / بجای خویش در ملکت نشاندش
بغار نخ برد آن جام با جوشش / بزیر برف شد دیگر مینه نیش
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست / از و ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده / نمی دانی که در خوابی بمانده
گر تو اینجا ببخ در آفتابی / و یا ب کفکی که از دریای آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی / بگو ید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگی کلوخی بود در راه / بدریای در افتادند ناگاه
بزاری سنگ بکشا غرقه گشتم / کنون با قعر کویم پر که گشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد / ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی زبان آواز برداشت / شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست / وجودم یک سر سوزن نماندست

ز من نه جان و نه تن می توان دید / همه دریاست روشن می توان دید
گر تو همرنگ دریا کردی امروز / شوی در قعر او در شب افروز
ولیکن تا بخواهی باخت خود را / نخواهی یافت جان را او خود را

حکایت شبلی و آن جوان بادیه

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز / براه بادیه می رفت یک روز
جوانی دید همچون شمع مجلس / بدست آورد شاخی چند نرگس
قصب در سر کشی نعلین در پای / خرامان با کتابی مجلس آرای
قدم میزد بر پیایی و نازی / چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
بر او رفت شبلی از سر مهر / بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین کرم از کجا رفتی چنین شاد / جوان ماه رو گفتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی / کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از آن گاه رفته / بر آمد پنج روزه راه رفته
در حال آن جوان شبلی شد آگاه / که او را در کشید پس شد در راه
بدام افتاده است از دست رفته / بپای خویشتن در پشت رفته
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه / یکی را دید مست افتاده در راه

نیست گشته ضعیف و ناتوان هم / دلش رفته ز دست و سیم جان هم
مرا از پیش کعبه داد آواز / که ای بو بکر می دانی مرا باز
من آن نازک تن از جوانم / که دیدی در فلان جایی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز / به پیش خویش خواند و کرد در باز
بهر ساعت مرا کنجی دگر داد / بهر دم آنچه جستم بیشتر داد
کنون چون آمدم با خود یکبار / بگردانید بر من رقم چو پرکار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت / ز صحن گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری هفت ترم مبتلا کرد / ز دو کونم بیکساعت جدا کرد
نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم / چنین کامروز می بینم چنینم
از و پرسید شبلی کای جوانمرد / چنان گشت امر می آید چنان کرد
جوان گفتش که ای شیخ یگانه / مرا این بو که باشد جا و دانه
نمی دانم من مسکین این معما / که میگوید تو باشی جمله با ما
ازان می سوزم و زان میگدازم / که موئی در نمی گنجد چه سازم
چو موئی کس نمیگنجد در آنجا / چه خواهی کرد چون گوئی پس آنجا
تو خود در پیش چشم خود نشستی / ز پیش چشم خود برخیز و رستی

فرستادند بهر سود اینجا / ندیدم سود جز نابودت اینجا
چو بهتر از همه چیز نیست هیچست / همه قسمت ز چندین هیچ هیچست
اگر تو ره روی عمری بسوزی / که جز هیچت نخواهد بود روزی

حکایت آن دیوانه بر سر خاک یکی از اکابر

یکی شوریده می شد سحرگاه / سر خاک بزرگی دید بر راه
کسی سنگ نکو بر هم نهاده / یکی نقش قوی محکم نهاده
ربانی نیک چون آنجا بایستاد / دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شیخی که خفتست / ندارد هیچ و این کاری شگفتست
چنین مردی قوی جان عزیزش / نمی بینم درین ره هیچ چیزش
جز این سنگی که بر گورش نهادند / نصیبی از همه کویش ندادند
بدو گفتند روشن کن تو ما را / چنانک این راز گردد آشکارا
چنین گفت او که این مرد است خفته / بترک دین و عقبی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز / که او بودست خواهان دگر چیز
ولی چو سود کان چیز نیست هرگز / بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
بس اگر راستی گر هیچ دارد / همه از دوست داده هیچ دارد

جهانی را که چندین صنع در وست
ببین تا چند در وی خفض و رفعست

بروز این جمله در چشمت نهادست
بشب در چشم گرداندم و گاهست

نپنداری جهان هیچ برهیچ
چو در خوابی جهان هیچ در هیچ

تو این بنهادن و برداشتن بین
ز هیچی این همه پنداشتن بین

طریقت چیست نقد جان فکندن
که به زین در غلط نتوان فکندن

چو چشمت نیست دایم در غلط باش
که نقدت راه زن آمد رقاش

اگرچه در پی اندازه هستت
بکلی کی دهد معشوق دستت

که تا عاشق بود پیوسته سوزان
وز معشوق پیوسته فروزان

همه کس را چو در خورد است معشوق
بکلی کی رسد هرگز بمخلوق

چو نبود آگهی در خورد ما را
ز شوق او بماند درد ما را

بس آن بهتر که ننهد سر گرش دست
که تا در سوز او باشی تو پیوست

تویی عاشق ترا دل به که سوزد
تو دل می سوز تا او می فروزد

اگر داری سر این گر بداری
جز این ره هیچ ره دیگر نداری

در و معدوم شو ای گشته موجود
تو وا او در نگنجد چه مقصود

بلی

مناجات دیوانه با حضرت حق جل وعلا

بلی دیوانه می دید در بند
بلب می گفت رازی با خداوند

یکی بر لب نهادش گوش حالی
که تا واقف شود زان سر عالی

بگوش می گفت این دیوانه تو
که بود او مدتی میخانه تو

چو در خانه نگنجیدی تو با او
که در خانه تو با می بایست با او

کنون بر خشکم تو زین خانه رحم
چو تو هستی من دیوانه رحم

درین مذهب که جز این چند رو نیست
ترا از ما و من شرک و گنه نیست

برون آی ای پسر زین جا بیک تک
که بار تو قویست و تو خری لنگ

ازینجا رخت سوی لامکان کش
براق عشق را در زیر ران کش

که بار عشق را جان بارگیر است
ولی میدان خلدش ناگزیر است

ملازم باش این در را که ناگاه
بقرب خویشتن خاصت کند شاه

حضور از نیست اصل تو دگر هیچ
حضوری تو همی باید دگر هیچ

اگر تو خاص در درگاه گردی
ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت آن درویش با شبلی قدس سره

شبی برقی عظیم افتاد در راه
سراپرده زده سلطان ملکشاه

ز سرما مرغ و ماهی آرمیده
همه در گوشه سر در کشیده

براندیشید سلطان کین چنین شب / غم سلطان که خواهد خورد دریاب
بباید رفت تا بینم نهفته / که در پیرامن لشکر کیست خفته
چو سلطان پی ازان خیمه بدر کرد / درو هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را / مگر یک خفته بیدار جان را
قبای از نمد افکنده در بر / ز هیچ خیمه بالش خاک بر سر
همه شب لامکان در پای مانده / ز دست برف بر یکجای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو / برین درگاه بودی اینچنین تو
اگر یک ذره دل سوزیت بودی / شبی آخر چنین سوزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه / بجست از جای و بانگی زد بر آن شاه
که تا آن تو کیستی شه گفت حالی / منم ای مهربان سلطان عالی
تو باری کیستی ای مرد کاری / که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه / منم مردی نسایی بی وطن گاه
مرا تا جان و تن همراه باشد / سرم آنجا که پای شاه باشد
شهش گفتا که فرمان دادمت من / عمیدی و خراسان دادمت من
چو سلطان یکشب از مردی نشان یافت / ازو آن مرد نام جاودان یافت
اگر تو

اگر تو هم شبی بر درگه یار / بروز آری زهی دولت زهی کار
اگر یکشب به بیداری رسی تو / بسر حد وفاداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید / که یک یک ذره می بینی چو خورشید
گران دیده بدست آری زمانی / اگر کوری شوی صاحب قرانی
بزرگان را که شد کار مهیا / بچشم نیستی دیدند اشیا
چو چشم نیستی در کارت آید / شکر زهرت شود گل خارت آید
فرستاد دست شیخ مهنه چیز / خلالی و کلاهی و شکر نیز
بر معشوق چون معشوق آن دید / بپذیرفت کز مخلوق آن دید
بخادم گفت با شیخ چنین گوی / که ما را باز شد کلی ازین خوی
خلال آن را بکار آید که پیوست / بجز خون خوردنش چیزی دگر هست
چو من خون خوار پیوسته باشم / تو دانی کز خلالت رسته باشم
شکر آن را بکار آید از قهر / بباید خورد مردم شربتی زهر
چو این تلخی نخواهد شد بکامم / تو دانی کین شکر باشد حرامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت / و یا زان سر سر مویی خبر داشت
کسی کو چون گریبان بی سر آید / کجا هرگز کلاهش در بر آید

زمانی بر جمالش گل فشان کرد / زمانی اشک بر رویش روان کرد
بآخر چون ز خواب خوش در آمد / ز شرم شاه چون آتش بر آمد
چو شاهش گفت ای چشم موزون / چو تو باز آمدی من رفتم اکنون
در آن ساعت که تو بیخویش بودی / ز هر وصفت که گویم بیش بودی
چو با خویش آمدی محجوب گشتی / چو تو طالب شدی مطلوب گشتی
مباش ای دوست تا محجوب باشی / که گر باشی بخود محجوب باشی
ز خود بگذر که بی خود جمله‌ای / که بیخود خوشتری با خود چرایی
ترا گر خلوت معلوم باید / تن از موجودیت معدوم باید
چو معدوم آیی و موجود باشی / تو بر هیچی همه محمود باشی
همی تا با خودی از تو نگویند / ولی تا بیخودی جز تو نجویند

مناظرهٔ قمر با آفتاب

قمر گفتا که من در عشق خورشید / جهان پر نور خواهم کرد جاوید
بدو گفتند اگر هستی درین راست / شبا روزی تنک می بایدت کاست
که تا در وی رسیدی چون رسیدی / درو فانی شوی در ناپدیدی
بسوزی آن زمان تحت الشعاعش / وجودت محو گردد از شعاعش

چو از زیر شعاع آیی پدیدار / شود خلقی جمالت را خریدار
بانگشتت پیکر نمایند / بدیدارت نظرها بر گشایند
چه افتادت که نابودی بیکبار / ز پیش بود می آید پدیدار
یکی سرگشته فانی گشته بی باک / هویدا شد ز حب باقی و خاک
یکی خود سوخته تحت الشعاعی / وصالی یافت بعد از انقطاعی
شب دو هفت با چندان جمالش / مه دیگر ز نقصان هلالش
چو آن شب خویش را بیند بعین است / بر او کس ننگرد کو خویش بین است
ولی هر گه که بینی چون خلالش / در او خندند یعنی در هلالش
تا تو هستی خود در پیش داری / بلای جاودان با خویش داری
ز چوک شرکت آنگه دل بگیرد / که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شیر شرک اگر خویت شود باز / بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت خواب دیدن آن مرد بایزید را و سوال او

شبی در خواب دید آن مرد بیدار / که ناگه بایزید آمد بدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه / چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفتا که آمد ز درگاه / که ای سالک چه آوردی ز راه

هر چیز تو برای زندگانی … مرا یک چیز بس دیگر تو دانی
اگر تو برگ پیر عشق داری … بهی برگی تو دایم سر در آری
اگر گوی این پیر همی خواهی جهانی … سر خویشت نمی باید زمانی
کسی را نقد خورشید الهی … بذره کی بود او را نگاهی
اگر چون شمع پیر باید جدایی … سواد جمع یابد روشنایی
قلم پیر بدین بخت زیباست … وگرنه زو نه بیند کس خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق و بیند … مقید نفس گنی مطلق و بندت
ز بینش خویشتن بربایدت خاست … تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویش می آیی تو پوست … همانگاهی دمی معشوق اردست

حکایت شیخ شبلی و سوال آن مرد

کسی پرسید از شبلی که در راه … که بودت بدرقه اول بدرگاه
سگی را گفت دیدم بر لب آب … که یکدم نه نداشت از تشنگی تاب
چو دیدی روی خود در آب روشن … گمان بردی که سگ دیگر معین
شدی آب از بیم دیگر سگ … بجستی از لب آن آب بر تک
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش … ز اندازه برون شد انتظارش

بآب افکنده خود را ناگهانی … که تا شد آن سگی دیگر نهانی
چو او از پیش چشم خویش برخاست … خود او بود و آن حجاب از پیش برخاست
چو برخاست اینچنین روشن حجابم … یقینم شد که من خود را حجابم
ز خود فانی نشدم کارم برآمد … سگی در راهم اول رهبر آمد
تو هم از راه چشم خویش برخیز … حجاب خود تویی برپای برخیز
که یک موی از خودی بر جای باشد … ترا بند گران در پای باشد
ترا آن به که ای مرد فرتوت … که از گهواره بربندی بتابوت
از آن موسی ز حق آنجا یکه یافت … که از گهواره در تابوت ره یافت
حضور بی او اگر باید مدامت … میا با خود دگر این بس تمامت
میا با خود میا با خود ز خود دور … که هست آن بیخودی نور علی نور

حکایت ایاز و سلطان محمود

ایاز سیمبر بانک بلبل … نهفته بود زیر سایه گل
چو سلطان زین خبر آمد روان شد … ببالین ایاز دلستان شد
بزیر سایه می دید آفتابی … عرق کرده ز گرما چون گلابی
ببالینش نشست و بنگریست … نمی شد سیر از و چندانکه بنگریست

بحق کفتم که آوردم کنا مست | ولی شرکی نیاوردم بر آن دست
بدنیا خورده بودم شربتی شیر | شبم درد شکم آمد کلو کیر
جو آن شب درد را آهنک جان ساخت | بدل کفتم جو خوردم شیر از آن ساخت
جو تو از شرک در دار شیر دیدی | خطی در دفتر وحدت کشیدی
مکن جوی وحدت آشکاره | که تو از شرک هستی شیرخواره
کجا چند کل توحید جانت | که بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی | که پاک از شیر خوردن فارغ آیی
اکر تو بالغ اسرار کردی | زیکیک عضو برخوردار کردی
نه طفلی ماندت نه احولی نیز | از آنجا بینی و شنوی همه چیز

حکایت شیخ ابراهیم ادهم قدس سره

مکر میرفت ابراهیم ادهم | براهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی بیک جو زان دکر خواست | که یکجو می نیامد کار آن راست
دکر کفت بستان یکجو از من | که هست این کار را پرویش از من
پس آن یک کفت از تو می نخواهم | بیک جو این بشد هم این شد هم
جو ابراهیم این بشنود در حال | جو مرغی می زد از دهشت پر و بال

کراز

که از خود رفت وکه باخویش آمد | زمردانش یکی در پیش آمد
ازو پرسید کای سلطان دین تو | چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین کفت او که چون کفت این ندیم | مکر کفت او بیک جو این دو هم
بیک جو این سخن سر کرد اغاز | بیک جو این دو هم آمد آواز
اکر هر ذره دایم می خروشد | دل بیدار آن را خود بنوشد
کر فهم حالت مردان ندیدی | حدیث سعری باری شنیدی
اکر خواهی کمال حال مردان | فنا شو در بقای حال مردان
اکر هستی تو مشکل نبودی | ترا اینجا یکی منزل نبودی
که سر طفلی که درخوردی ببرد او | ره این چار چیز آسان ببرد او
ترا بس این همه در پیش ازانست | شب و روزت بلای جو بس ازانست
ولی کر جام خواهی تا بدانی | بمیر از خویشتن در زندکانی
شنودم جام جم ای مرد هشیار | که در کیتی نمایی بود بسیار
بدان کاین جام جم عقلست ای دوست | که مغز تست جسم هم تو و پوست
هر آن ذره که در هر دو جهانست | همه در جام عقل تو عیانست
هزاران صنعت و اسرار نعت | هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف

بنابر عقل نیست و این نمایت | ازین روشن ترت هر کرجه جانست

پسر آمد جهارم یک نکورای | همه آرام و آسایش پسر و پای
بدر را کفت تا در کار بنام | بصد جان طالب آبحیاتم
اکر دستم دهد آن آب رستم | وکرنه همچنین بادی بدستم
ز شوقم آتشین شد جان از آن آب | نخواهم شست دست آسان از آن آب
پدر کفتش امل جون غالب آمد | دلت عمر ابد را طالب آمد
از آن آب حیوان از خود بدار | که جانت را امل آمد پدیدار
اکر ذره نور صدق هستت | امل باید که کرد و زیر دستت

حکایت اسکندر رومی و آن مرد خدای

رسید اسکندر رومی بجایی | طلب میکرد از آنجا آشنایی
که تا جیزی ز حکمت یاد کیرد | ز شاکردی یکی استاد کیرد
بدست علمت اکر شاه جهانی | جو ذو القرنین کردی بدانی
بدو کفتند اینجا هست مردی | که در دین قیمت او را نبردی
کروهی مردمش دیوانه خوانند | کروهی کامل و مردانه خوانند

وطن

وطن که بر در دروازه داده | بعزلت در جهان اوازه داده
سکندر کس فرستاد و بخواندش | کسی کانجا شد القصه براندش
بدو کفتا رسول شه که برخیز | ملک میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن که در کیتی عیانست | که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بکشاد آن مرد یکانه | که من آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهت بنده او ست | خداوندش منم کردارش درست
شهت از بندکان بنده ماست | نباید رفت پیش او مرا راست
رسول آمد و بکذارد پیغام | بخشم آمد دل شاه نکونام
پس آنکه کفت شاه دیوانه مردیست | و یا از کمرهی ویرانه مردیست
چو من بنده ام حق را دهم دوست | که کوید حق تعالی بنده اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش | مرا از بندکان بنده خویش
برو در رفت و کفتا که سلامش | جرا پا واداری خورد معاش
شهش کفتا جرا کر کار دانی | مرا از بندکان بنده خوانی
جوابش داد مرد و کفت ای شاه | بزیر پای کردی عالمی راه
که تا بر آب حیوان دست یابی | بمیری زنده که هوست یابی

کنون این را امل گویند ای شاه   تورا چون بندگان افکنده در راه
بهم آورده صد دسته لشکر   که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد تا بدانی   که او را بنده بسته میانی
چه حرص است و امل افکنده من   خداوند تو آمد بنده من
چو از حرص و امل در بند باشی   به پیش بنده ما بنده باشی
امل چون شاخ زد جاوید ماندن خواست   ز تو آب حیوة از بهر آن خواست
ولی حرصت جهان میخواست از تو   پس چندین از آن میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جهان است   اگر جان و جهانش نیست زانست
چو بر جان و جهان خویش لرزی   بر جان و جهان بس هیچ ارزی
جهان جان تو را بس جاودانی   تو چه مردان این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد   دلش بشکفت از این غم چون توان شد
سکندر گفت کو دیوانه نیست   که عاقل تر از و فرزانه نیست
بسی رحمت از و آمد بر و هم   تمام است این سفر این یک فتوحم
ز بیم مرگ و آب زندگانی   سکندر جست و مرد اندر جوانی

ز راه بادیه گفت آن یگانه   دو جو آب سیه دیدم روانه
شدم بر بی روان تا آن چه آبست   که چندان خیش و در رفتن شتابست
بآخر چون بر پیشانی رسیدم   بخاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش همچو ابر خون فشان بود   ز هر چشمش جوی خون روان بود
چو باران می گریست و زار میگفت   بپای این سخن هموار میگفت
که این عفت ز آن وی چو ماهست   ولی زانکه این کلیم من سیاهست
نمی خواهند طاعت کردن من   کشند آنکه کنه در گردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز   ندارد مثل این کس یاد هرگز

حکایت یوسف علیه السلام با برادرش ابن یامین

بزرگی گفت یوسف چون چنان خواست   که خود با ابن یامین دل کند راست
بدل با او یکی کرد و باخلاص   به تنهایی کند خلوتش خاص
نهادش از پی آن صاع در بار   بدزدی کرد منسوبش ز پی کار
چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق   همین رفتست با ابلیس از حق
براندش از در و از بهر این راز   بلعنت کردش از آفاق ممتاز
از آن از قهر خویشش جامه پوشید   که در قهرش ز خشم عامه پوشید

برین درگاه ایستادست سوست — گرفته حربه از قهر در دست
نخستین تا اعوذی زنجهای — قدم نتوان نهادن در آیی
برین در روز و شب زانست سوست — که تا ز دامنان را میزند دست
محک نقد مردان در کف اوست — ز مشرق تا بمغرب در صف اوست
کسی کانجا برد نقدی بنهره — خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید بصاحب نقد ابلیس — که رهزن شد بزرگان را تلبیس
خداوندم هزاران سال طاعت — برویم باز زو در نیم ساعت
تو زین یک ذره طاعت شیئی گرم — برحق می زنی نیستت شرم
اگر لعنت کنندم هر دو عالم — نگردد عشق جانم ذره ای کم
اگر خواند ترا یک تن ز لعنت — بپیک ساعت فرو ریزی ز محنت
برو اول چو مردان مرد ره شو — پس آنگه جان فشان و پیش شه شو
چرا در چشم تو خردست ابلیس — که ره زن شد بزرگان را تلبیس
یقین دانم که مردانی که پستند — که صد تن چون ترا گردن شکستند
اگرچه بر سر تو پادشااند — ولی در خیل سلطان یک گدااند
گدای دیو چون شاه تو باشد — مسلمانی بکار راه تو باشد

دمی

دمی ابلیس خامی هست زین سوز — ز ابلیس لعین مردی بیاموز
چو در میدان سی معنی مرد آمد — همه چیزی ز حق در خورد آمد

حکایت ایاز و پای سلطان محمود بوسه دادن

نشسته بود ایاز و شاه فیروز — ایازش پای می مالید تا روز
بخدمت سر دم افزون بود رایش — که می مالید و می بوسید پایش
ایاز سیم بر را گفت محمود — ترا زین پای بوسیدن چه مقصود
ز هفت اعضا چرا بر پای بوسی — دگر اعضا رها کرده بافسوس
چو قادر بر روی میجستی که خوبست — چرا میلت بپای پر نکوست
ایازش گفت این کار عجیب است — که خلقی را ز روی تو نصیب است
که می بینند رویت جمله چون ماه — نمی آید بپایی تو کسی راه
چو اینجا نیست غیری او با خلاص — همین افتاده بود ابلیس را این
که قهر حق طلب کرد از همه چیز — کسی نزدیک تر این بار دم خاص
کسی می دید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلبکار
چو تنها قهر حق را طالب آمد — بروی بر کسی پس غالب آمد
چو در وجه حقیقی متهم شد — اگر در بیت و حالی با قدم شد

جو لعنت خلعت درگاه او بود — جو زان درگاه بود او رانکو بود
بدان لعنت حریف مرد و زن شد — بسی خلق جهان زان راه زن شد
ازان درگه کرش قوت نبودی — کجا با خلق خیره قوت نمودی
جو آن لعنت خوشش آمد امان خواست — بجان بگزید و عمر جاودان خواست
که تا خلعت جو بپستاند بارش — بدان نازش بود عمر درازش
نیامد بر کسی لعنت بدیدار — که او شد طوق لعنت را خریدار
زحق آن لعنتش با برگ آمد — اگرچه دیگرانرا مرگ آمد

حکایت پسر صاحب جمال و عاشق شوریده حال

یکی صاحب جمالی دلستان بود — که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود بر صحرا فتاده — بزیر خیمهٔ تنها بمانده
از و خیمه سپهر معتبر بود — که زیر خیمه خورشید دگر بود
جوانی را نظر ناگه بیفتاد — زعشق او دلش از ره بیفتاد
جنان در عشق محکم گشت بندش — که پند کس نیامد سودمندش
نکردی صبر یکدم از جمالش — ولی بویی نبودی از وصالش
مگر بود اتفاق غم گساران — که روزی او فتاد آغاز باران

همه صحرانشینان می دویدند — بزیر خیمه پسر در می کشیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر — دران یک خیمه افتادند همبر
جو از اندازه باران بیشتر شد — همی هر کس بزیر جامه در شد
بزیر خیمه آن مردود دلخواه — بزیر جامه رفتند آنگاه
بجشم از یک دگر جان می ربودند — بلب با یکدگر جان می فزودند
دعا میکرد سرشوریده جانی — که کم کن ای خدا باران زمانی
ولی میگفت عاشق کای الهی — زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
ز دیرگاه من در خشک ماندم — ازان کشتی همه بر خشک راندم
کنون کز ابر طوفانی روانست — اگر کشتی برانم وقت آنست
بسی بودست قحط عمر باران — گزیری نیست این ساعت زباران
اگر می بارد این تا روز محشر — قیامت گردد از شادی میسر
خدایا نقد گردان آن سعادت — که گردد هر زمان باران زیادت
جو حق ابلیس را ملعون همی خواست — همان چیزی او زحق افزون همی خواست
جو حق بی واسطه با او سخن گفت — برای آن همه از خویشتن گفت
جو امر سجده آمد آن لعین را — بخوابانید چشم راه بین را

بدو گفتند ابجد قال لا غیر — برو خواندند احسن قال لا خیر
اگر چه لعنتی از پی در آرم — به پیش غیر او سر کی در آرم
بغیری گر مرا بودی نگاهی — نبودی حکم از مه تا بماهی

وصیت کردن سلطان محمود ایاز را در وقت نزع

در آن ساعت که محمود جهاندار — برون می رفت از دنیای غدار
ایاز سیمبر را کرد درخواست — که با او می بگویم یک سخن راست
بدو گفتند یکدم عمر بارت — سخن گفتن هنوزت با ایازت
چنین گفت او که گر نبود کنارش — مرا والله لحد با من چه کارش
اگر از وی دل افروزیم باید — برای اینچنین روزیم باید
مرا آن عشق که نه جاوید باشد — بود یک ذره گر خورشید باشد
چو عشق اوست عشق بی قیاسم — برای آن جهان باید ایاسم
بخواند آخر ایاز سیمبر را — نهان در گوش او گفت این خبر را
که ای همدم بحق عهد معبود — که چون تابوت گردد مهد محمود
که پیش کس مگر سر بر نبندی — که نپسندم من این گر تو پسندی
زبان بگشاد ایاز و گفت آری — نبودی اگر من بودمی مردار خواری

نبودی همچو محمودی نگارم — مگر پنداشتم مردار خوارم
چو محمودی به مویی می توان بست — نیارم پیش غیر او میان بست
ایاز خاص تا موجود باشد — مدامش عاقبت محمود باشد
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس — زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار — که سر پیچیده از تو سوی اغیار
به زخمی گر سگی از در شود دور — بود از استخوان پیوسته مهجور
چه میگویم که چون لعنت شنید او — از آن لعنت همه گوهر بدید او
کسی صافی هزاران سال خورده — شراب از جام مالامال خورده
به یک دردی که در آخر کند نوش — کجا آن صافها گردد فراموش
اگرچه دردی لعنت چشید او — در آن لعنت بجز ساقی ندید او
از آن در که چو لعنت قسم او بود — وز آن حضرت چو ملعون اسم او بود
چو در صافی هزاران سال او دید — کجا در دردی غیر آن توان دید
ندید او گر زشتیست این و نیکوست — ولی این دید کان از درگه اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه — بجان بپذرفت و افسانه کوتاه

حکایت آن دزد که دستش ببریدند

ببریدند دزدی را مگر دست
نزد دم دست خود بگرفت بر...

بگو گفتند ای محنت رسیده
چه خواهی کرد این دست بریده

چنین گفت او که نام دوست خاص
بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص

کنون تا زنده ام اینم تمامست
کی این زندگی بر من حرامست

ز دوستم گر چه قسمم جز الم نیست
چو بر دستیت نام دوست غم نیست

چو ابلیس لعین اسرار دان بود
اگر سجده نمیکرد او از آن بود

ز خلق خود دریغش آمد آن راز
نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز

...ر تا هم او و تا خلق جهان هم
نه بیند آن در و آن آستان هم

کی تا نور بی از آن در پرده عز
نگردد از نظر آلوده هرگز

حکایت

تو نشنودی که پرسیدند از شاه
که تو چه دوست داری در این راه

چنین گفت او که آن خواهم ز خورشید
بگیرد تا بود در پرده جاوید

همیشه روی خواهم زیر میغش
که هم از چشم خود دارم دریغش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه
که لیلی مرد گفت الحمد لله

چو خود مینی درین مذهب روا نیست
اگر خود غیر میبینم جز خطا نیست

...شش گفت اولوالامر جهانم
بود بر تو همه حکمم روانم

بدو دیوانه گفتا خود پسندیش
که امر تو روان چون نیست بر خویش

نباشد بر دگر کس هم روانه
مرا مشغول چند داری بهانه

نمی‌بینم ترا زین خواجگی ننگ
که گرد آوردهٔ بحو سنگ

کسی باشد بمعنی مالک خویش
که او ناجی بود نه هالک خویش

بتو گو نکو گوی و نکو خواه
نیابد کوثری هم گر بدو راه

چنان خود را نماید کو چنانست
که سودی گر نماید آن زیانست

چو می‌دانی که گوشه‌های مرائی
چرا در راستی خود می‌نمائی

حکایت آن دیوانه و آنکه گلیم میخرید

گلیمی بود آن شوریده جان را
ببردی او تا بفروشد آن را

بدو آن مرد گفتا کین درشتست
بنرمی همچو پشت خارپشتست

خریدار آن مرد ارزان هم آنگاه
خریداری بدیدار آمد از راه

بدو گفتا گلیمی نرم داری
چنین گفتا که دارم تا زر آری

چو زر القصه پیش آورد درویش
نهادش آن گلیم آن مرد در پیش

بدو گفتا کلیمی بی نظیرست　　که از نرمی بعینه چون حریرست
یکی صوفی سوی او هوش میداشت　　خریدش تا فروشش گوش میداشت
همی یک نعره زد گفت ای یگانه　　مرا فشان درین صندوق خانه
که خر می آید اینجا از کلیمی　　سفالی می شود در سیمیمی
که من در جوهر خود چون سفالم　　ز صندوقت بگردد بو که حالم
اگر بر تو نخواهد گشت حالت　　نخواهد بود عمرت جز وبالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی　　چو حیوانی چو نور خود ندانی
مبین مشنو مگر الا بفرمان　　که تا کافر نمیری ای مسلمان
همه اعضای خود در بند دین کن　　اگر خود را جنان خواهی چنین کن
چو مردت می نبینم در هدایت　　زکار فرمودنت ترسم بغایت
برای غفلتست ای طاق و ایوان　　تو جز شهوت نمی بینی چو حیوان
ببازاری که جای سود جان بود　　چگونه باشدت دایم زیان بود

حکایت آن زن که طواف کعبه میکرد

یکی عورت طواف کعبه میکرد　　نظر افکند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا که اهل رازئی تو　　چنین وقتی بمن پردازئی تو

دلی

ولی گر نه تو بی پر و پای　　که از که باز ماند پستی چنین جا
گر از مردی خود بودی نشانت　　سر زن نیستی اینجا ز غایت
تو اینجا از پی سود آمدستی　　نه از بهر زیان بود آمدستی
تو خود را روز بازاری چنین گرم　　زیان خواهی نداری از خدا شر
خداوند جهان پیوسته ناظر　　تو از وی غایب و او با تو حاض
چو یکیک دم خدا از تست آگاه　　چرا چون ماهی پیچی پر از را
چو حق با تو بود در هر مقامی　　مرنج در حضورش هیچ کامی
اگر بی او زنی یک گام در راه　　بسی تشویر باید خوردت انگ

حکایت مهستی و سلطان سنجر و غلام ماه روی

مهستی دبیر آن پاک جوهر　　مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه　　ولیکن داشت پیوندی بشا
شبی در مرغزار رایگان بود　　به پیش سنجر و خیر نشان بود
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر　　برای خواب آمد سوی ب
مهستی نیز رفت از خدمت شاه　　بسوی خیمه خاص آمد آنگا
مگر سنجر غلامی داشت ساقی　　که از خوبی نبودش هیچ باقی

جمالش با ملاحت یار گشته
ز سرو و شاه برخوردار گشته

بصد دل بود شه دیوانهٔ او
که بود آن ماه عاشق دانهٔ او

درآمد شب نه خواب او را طلب کرد
ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد

لباچه نیم شب در سفت انداخت
بکینه تیغ هندی بر سر افراخت

بیامد تا در آن خانه ناگاه
که ماه مهستی صاحب بود با ماه

بر او دید ساقی را نشسته
مهستی دل در آن روی بسته

بنازش می نواخت از عشق رودی
خوش می گفت آن با خود سرودی

که در بر گیرمت من بر لب کشت
گر امشب بایدم دوک کسان رشت

رباعی مهستی

ای گشته وثاق من ز روی تو بهشت
پیش رخ خوب تو همه خوبان زشت

در بر گیرم بتا ترا بر لب کشت
امشب اگرم دوک کسان باید رشت

آگاه شدن سنجر و این رباعی را یاد گرفتن

چو سنجر گشت ازان احوال آگاه
گرفت این بیت را او یاد ناگاه

بدل گفتا گر امشب من به تندی
درآن خیمه روم با تیغ هندی

نماند زنده زان هر دو بر جای
شوم در خون این دو بی سر و پای

...شوش شرط نیست اجر چپل
بسوی خیمه خود کرد تحویل

...و روزی ده بر آمد شاه یکروز
فرو آراست جشنی عالم افروز

...ستی پیش سلطان چنگ میزد
نوای پس بلند آهنگ میزد

...ستاده بود ساقی نیز بر پای
قدح در دست و چشم افکنده بر پای

...شه آن بیت شبانه می یاد داشت
ازو درخواست و خوش آزادی...

...سی چون شنید این بیت از شه
بیفتاد از کنارش چنگ در راه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام
برفت از هوش و عقلش ماند در دام

...شه آمد بر سر بالینش بنشست
برویش بر گلاب افشاند از دست

چو زان با هوش آمد بار دیگر
جواب اول بار گشت از بیم سنجر

چو باری ده بهوش آمد بخود باز
سر رشته نکرد او از خبر باز

...شهش گفتا اگر می ترسی از من
بجان تو امینی ای خویش دشمن

...نش گفتا که من زین می بترسم
ولی این بیت یکشب بود در...

همه شب درس خود تکرار کردم
گهی اقرار و گاه انکار کردم

...ازینجا باز می یابم نشانی
که بر من تنگ می گردد جهانی

...دان ماند که یکشب در چنان کار
نهفته بوده از من خبر دار

مرا گر تو بگیری ور رهانی … دلت ندهد و گر بارم بخوانی
و گر بکشی مرا ور شد ز پستی … بجا نی باشدم از دست پستی
مرا این ترس چندانی از آنست … که سلطانی که رزاق جهانست
جو او گیک نفس با من همیشست … مرا گیک نفس شکر چه پیشست
جو حق آورد پیش صد ساله رازم … من آن ساعت چه گویم یا چه سازم
جو حق می بیندت دایم شب و روز … جو شمعی باش خوش می خند و می سوز
دمی بی شکرش از دل بر میاور … نفس بی یاد غافل بر میاور
اگر در شکر کوشی هرچه خواهی … بیابی نقد از جود الهی

حکایت سلطان محمود با پسر در شمار کردن پیلان

مگر یک روز محمود عدو بند … پسر را گفت ای دانندهٔ فرزند
بمن تا پیل چندست این بدانم … که من اکنون عدو شان می ندانم
پسر بشمرد و گفتا ای خداوند … هزار و چارصد پیلست در بند
شهش گفتا که خود را یاد دارم … که یک بز هم نیامد در شمارم
کنون گر تا بعرشم کار و بارست … ز من نیست این فضل کردگارست
جو بیست نعمت حق بی کناره … ترا از شکر منعم نیست چاره
جو در حق

جو در حق تو نعمت برده ام است … دمی بی شکر حق بودن حرام است
جو بیست نعمت حق بی کناره … ترا از شکر منعم نیست چاره
اگر نفس تو در شکرست کاهل … دلت باید که این مشکل کند حل
جو نفست کاهلی دارد همیشه … دلت را هست جد و جهد پیشه
جو نفست مرد کار خویش باشد … دلت در کار خود درویش باشد
ازو زان سود کرد و بد زیان کرد … که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

حکایت عیسی علیه السلام و دشنام جهودان او را

جهودی می گذر شد عیسی پاک … جهودانش بسی دشنام بی باک
ولی گفتش نمی کردی پریشان … بدشنامی دعا گویی برایشان
دعاء او بند و خوشی آن پاک زاده … دعا می گفت با ایشان روی گشاده
مسیحش گفت هر دل جان که دارد … ازان خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که در دریای جانست … اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید … ترا نقدی درونی ظاهر نیاید
محک جان مردان آن زمانست … که اعمی آن زمان صاحب عیانست
غم فردا ترا امروز باید … دلت از خوف این جان سوز آید

بباید مرد همت صد بار مردن / که تا شوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش / تو می‌باید که باشی در میان خوش
که چون در وقت جان دادن درآیی / بمعنی گرم تر از آتش آیی

حکایت آن دزد که او را بر دار زدند

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار / ز گرد راه بردندش سوی دار
امان خواست از شه عجز و نیازی / که ریزد آب و بگذارد نمازی
ببین تا تیغ قهرت بر سر دار / چه می‌آرد برویم آخر کار
که یا رب در چنین وقتی و جایی / که می‌بینم بهر مویی بلایی
چنین وقتی و جان اگر جان می‌دهی تو / وگر نه عمرها وان می‌دهی تو
تو از قهرم چنین حیران گرفته / من از قهر تو ترک جان گرفته
اگر خونت دهند از قهر او جوش / مکن هرگز بلطف او را فراموش
سبک رو چون گران جانی بزرگ نیست / بشادی میر دلشکی زره نیست
عروسی جهان ماتم نیرزد / که صد شادی و یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده / سواری را مکن ابرو گشاده

حکایت آن دیوانه که بر چوب نشسته بود

ی دیوانه چوبی بر نشسته / تبک می‌شد چو اسبی تنگ بسته
دهانی داشت همچون گل خنده / چو بلبل جوش در عالم فکنده
کی برسید از و کای مرد درگاه / چنین گرم از چه می‌تازی برراه
چنین گفت او که در میدان عالم / سواری می‌بخواهم کرد یکدم
که چون بستم فرو بندند ناکام / بجنبید یک سر مویم براندا
اگر هستی درین میدان تو پرکار / نصیب خویشتن مردانه بردا
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست / بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست
ده ای نقد را بر نسیه برباد / که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو یک نقطست از عمر تو بر کار / هزاران چرخ زن بر وی چو کا
خوشی با نقد ابن الوقت می‌ساز / چو بی کاران پیش و پس مشو
که گر تو پس روی و پیش آیی / بلای روزگار خویش آ

حکایت سپهدار با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی / بجای قلعه می‌کرد عالی
ی دیوانه آمد بدیدار / به پیش خویش خواندش آن سپهدا
د و گفتا ببین این قلعه چونست / ز رفعت هفت طاق سرنگونست

ازین قلعه کسی کاغاز دادی / بهمین تا چون بلا زو باز دادی
زبان بگشاد آن دیوانه حالی / بدو گفتا تو مردی تیره حالی
بلا چون زآسمان می افتد آغاز / بقلعه میروی پیش بلا باز
بلای خویشتن چون تو تمامی / بلایی نیز مطلب ای گرامی
ز خویش و از بلای خویش آگاه / خلاصی باشدت کلی درین راه
که افتاده شوی پست گردی / نمانی هیچ یا نی هست گردی

حکایت سلطان محمود با مرد دادخواه

مگر محمود می شد بامدادی / کسی آمد ازو میخواست دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت / درآمد پس عنان شاه بگرفت
چو بگرفتش عنان شاه زمانه / بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست هر دو دست کوتاه / بصد زاری بیفتاد و فتاد در راه
چو شاهش دید درمانده چنان زار / کشید از مرد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه / چو آن وقت عنان بگرفت در راه
عنان بکشیدی آنگه باز هیچی / کنون بس آن عنان بهر چه پیچی
شهش گفتا که بودم آن زمان مست / که بگرفت او عنان من بیکدست

کنون

کنون سر موی این مظلوم دست / که از سر موی وی بر من شکست است
چو چندین دست بینم در عنانم / اگر دستم دهد چون اسب رانم
گرفتارم میان این همه دست / نمی دانم که چون بیرون توان جست
چو افتادن درین ره زور مردست / نیفتد هر که اینجا اهل دردست
بلندی چون درین ره پست گیرد / عنان با دشت بی دست گیرد
کسی باید بخون درگشته صد بار / که تا گردد ز افتادن خبردار
کسی کو در میان ناز باشد / کجا بر جانش این در باز باشد

سوال کردن سایل از مجنون

یکی پرسید از مجنون که چونی / که بس بیچاره و بس زبونی
چنین گفت او که من هستم خر پیر / برون سوراخ از بار گلوگیر
تنم گرچه بزاری ناتوانست / همه روزی همه بارش گرانست
دگر آسایشی را بعد صد غم / ز پشتش جامه برگیرند یکدم
هزاران سگ مگس آید گزنده / همه در ریش او نیش او فکنده
که گویم کاش این بیچاره مرگی / ندیدی از چنین آسایشی عز
اگر باشی تو کار افتاده راه / چنین کارت بسی افتد بناگاه

جو کار افتاده‌ای نبود بغایت
ترا بس خنده آید زین حکایت
جو مشغول نیاز و کامرانی
تو کار افتاده کی هرگز جه د
کسی باید مرا افتاده صد کار
بروزی با تم خود کرده صد بار
بحق زنده شده وز خویش مرده
ز از بس ماندگان کز پیش مرده
تو عاشق نگردی لیک جان باز
نیابی پسر کار افتادکان باز
کسی کو در میان ناز ماندست
ز جان بازان عاشق باز ماندست

حکایت نمک فروش که عاشق ایاز بود

جوانی بود سرگردان همیشه
نمک بفروختن بودیش پیشه
بگرد شهر گردی نمک تاز
بهر کوجه فرو می دادی آواز
ایاز زولستان را دید یکروز
بسوخت از پای تا فرقش بیکبار
جهان در عشق او بر روی سیه شد
ولیکن بود روشکان زیشل
جهان از رسیه جون کرد آخر
که تا دل زو بصد خون کرد آخر
شبا روزی دلی پر خون جو مستی
همه بر درگه سلطان نشستی
میان خاک ره افتاده بودی
نمک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه
ازان افتاد شور آورد در راه

یکی آواز در دادی بخواری
گهی گردی جوابش بی قراری
ایاز سیمبر جون برگذشتی
ز اشکش آب آواز خبر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی
ز مدهوشیش جان از پی برفتی
ز سوز عشق آن فرتوت گمراه
مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر بپیش افکند محمود
گهی نالید و گاهی سوخت جون عود
بدل با خویش گفت این نکو نیست
که عشق و ملک با شرکت نکو نیست
بخواند القصه او را پادشا زود
نمک بر سر در آمد آن گدا زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت
که بپذیرای گدا از من نکو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی
و یا نه ترک جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ای شاه
تو بر تختی و من ایستاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه
مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز و ناز و پادشاهی
نشسته پیش تست انرا که خواهی
جو آن بت را تو داری من چه جویم
جو او باتست من ترک که گویم
مرا عشقت از وی جاودانه
که دایم میزند در جان زبانه
گر عشق او چشم نگردد
بجز قربان شدن کیشم نگردد

چو بکشد عشق او روزیم صد راه
شرم هم اگر می‌بکشدم شا[ه]

گر عاشق هیچ جانی نلرزد
که در چشمش جوی جانی نیرزد

شهش گفت ای پسر تا پای هم ننگ
تو با من کی توانی بود همسنگ

تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
بچه سرمایه خواهی عشق او باخت

گدا گفتش که این سرمایه پیوست
ترا یک ذره نیست اما مرا هست

تو چون دیگی برالایی ز شاهی
ولیکن بی نمک چند آنکه خواهی

چو من دارم نمک بر من چه تازی
ز عشق بی نمک چندین چه نازی

چو مال و ملک و زر و زور داری
نمک باید چو من گر شور داری

شهش گفتا که حجت گوی عاشق
ترا دیدم نه در عشق لایق

گدا گفتش که گر من حجت آرم
وگر عاشق شوم باکی ندارم

چو تو از ملک بر سر می نیایی
بپردازی بعشق از پادشاهی

من از عشق ایاز تو زمانی
بپردازم بسودای جهانی

من از وی می بپردازم بدو کون
تو با وی می بپردازی بصد لون

کنون تو عشق خویش و عشق من بین
تفاوت زین گدا تا خویشتن بین

شهش گفتا ای گدا زینهاری
گدا میر جانها ورا دوست دارم

چنین

چنین گفت او که ای شوریده دین تو
که می سوزی چرا گویی چنین تو

چنین گفت او که چون من شهزاده
ندیدم تا نه بیند هیچ بدخواه

کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چو ملعونی خویشت گشت معلوم

چرا لعنت چنین بر جان نهادی
چو گنجی در دلش پنهان نهادی

چنین گفت او که لعنت تیر شاه است
ولی اول نظر بر جایگاه است

نظر باید در اول بر نشانه
که تیر او از کجا گردد روانه

تو این سلعت از آن تیری خبر دار
نظر گر چشم داری بر نظر دار

حکایت سلطان محمود

بزرگانی که سر در چرخ سودند
همه در خدمت محمود بودند

شه عالم بدیشان کرد رویی
که در خواهید هر کس آرزویی

ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
بسی در خواست شد آن روز از شاه

چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت
که ای در چشم طاق و در جهان جفت

چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز
بر آن زینهار نخواهم من دگر نیز

من آن خواهم همیشه در زمانه
که تیر شاه را باشم نشانه

اگر این آرزو دستم دهد هیچ
مرا هرگز نماند ذره‌ای پیچ

بدو گفتند ای محروم مانده   ز جهل و عقل نامعلوم مانده

تو پشت پای خواهی زد خرد را   که میخواهی نشانه شاه خود را

تن خود را چرا خواهی نشانه   کاسیر تیر کردی جاودانه

زبان بگشاد ایاز گفت آنگه   شما زین پیشه ناید ای قوم آگاه

مرا گر عالمی گر پر اختر است   نشانه تیر شه بودن تمامست

مرا اول بر نشانه چند ره شاه   نظر می افکند پس تیر آنگاه

چو اول آن نظر در کار آید   در آخر زخم کی دشوار آید

شما آن زخم می بیند در راه   ولی من آن نظر می بینم از شاه

چو باشد ده نظر از پیش رفته   بزخمی کی روم از پیش رفته

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

چو شبلی را زیادت گشت شورش   فرو بستند در قیدی بزورش

بدیشان گفت شبلی سخن ساز   که چه قومید بر گوئیدم این راز

همه گفتند خیل دوستانیم   که ره جز دوستی تو ندانیم

چو بشنید این سخن شبلی زیاران   برایشان کرد حالی سنگ باران

زبان بگشاد شبلی گفت آنگه   که ای حمل بهم کذاب و گمرا

چو لاف دوستی تان بود با من   نبودید ای خسیسان پاک دامن

ر بگریزد ز زخم دوست آخر   که زخم آخر نه زخم اوست آخر

چو زخم دوست دید ابلیس بگریخت   ولی از زخم او صد مرهم آمیخت

ز حق زان مهل جست او تا قیامت   که تا آن زخم او ماند تمامت

بجان بپذیر سر زخمی که او زد   که گر او زخم بر جان زد نکو زد

اگر یک ذره عشق آید پدیدار   بصد جان زخم را گردد خریدار

تو پنداری که زخمش رایگانست   هزاران سال طاعت نرخ آنست

هزاران ساله گر چه طاعتش بود   بهای لعنت یکساعتش بود

تو کی شایسته باشی در جدایی   اگر گویند تو ما را نشایی

عزیزا قصه ابلیس بشنو   زمانی ترک تلبیس بشنو

گر این مردی ترا بودی زمانی   ز تو زن نشدی هر دم جهانی

اگر چه رانده و ملعون راهست   همیشه در حضور پادشاهست

چه لعنت میکنی او را شب و روز   از و باری مسلمانی در آموز

حکایت موسی علیه السلام بکوه طور با ابلیس

شی موسی مگر میرفت بر طور   به پیش او رسید ابلیس از دور

چنین گفت آن لعین کای همدم — جرا سجده نکردی پیش آدم
جوابش گفت ای مقبول حضرت — شدم بی علم و مردود قدرت
اگر بودی مرا آن سجده در راه — کلیمی بودمی همچون تو آگاه
ولی چون حق تعالی چنین خواست — که گر گویم نشاید جز چنین راست
دگر گفتش که ای افتاده در بند — نبود هرگز ترا یاد خداوند
جوابش گفت چون من مهربانی — فراموشش کند هرگز زمانی
[illegible] چند آنک او را کینه پیش است — مرا مهرش درون سینه بیش است
لعنت گرچه از درگاه دور است — ولی از قول موسی در حضور است
[illegible] شیطان این چنین گم است در راه — تو چونی ای پسر در عشق دلخواه
اگر تو جادویی میخواهی امروز — بلعنت شاد شو و زمیان [illegible]
[illegible] من تا چند که هاروت و ماروت — بمانی پس کنون بی آب بی قوت
دران چاه مانند دل پر خون و محبوس — شده از روزگار خویش مایوس
چو ایشان شده استاد زمانه — [illegible]ش در جادویی هر دو یگانه
چو شوانند خود را کرد آزاد — کسی زان علم هرگز چون شود شاد
اگر تو جادویی داری جهانی — عصایی بس نهنگش در زمانی

چو چندان سحر گم شد در عصایی — [illegible] گم در جز نا سزایی
ترا در سینه شیطانیست پیوست — که گردد زار زو بی جادویی مست
اگر شیطان تو گردد پشیمان — شود سحر تو فقه و کفر ایمان
ترا بل خنده کردی جاودانه — کند شیطان سجود تو بی بهانه
پشیمان گردم کنون سحر حلالت — گزین سحر است جاویدان مکالت
چو گردد اینچنین سحر تو ای ان گشت — چنین باید شدن تا آنچنان گشت

[illegible] سر آمد سیم بیک با کمالی — بدر رندانه و حالی شرح حالی
که یک جامیست در گیتی نمایی — من آن خواهم نه ملک پادشاهی
شنودم من که آن جامی جهانیست — که در وی هرچه میجویی عیانست
اگر باشد بسی سر نهانی — وبد آن جامت از جمله نشانی
ندانم کان چه آیینه است زیبا — که در وی نقش آفاقست پیدا
بپرسیدم گر جهانی باشدت راز — وبد از جمله چون روزت خبر باز
چنین جامی مگر در دست آید — سپهرم با بلندی پست آید
شود سر همه عالم عیانم — بسی چیزی که من نادان ندانم

بدر کفتا که جاهت غالب آمد دلت این جاه را زان طالب آمد

که تا چون واقف آیی از همه راز شوی بر جمله عالم سرافراز

چو خود را با فلک آن جاه بینی همه خلق زمین در چاه بینی

ز عجب جاه خود از خود شوی پر بمانی جاودانی در تکبر

اگر در پیش داری جام جمشید که یک یک ذره می‌بینی چو خورشید

چو کر زان جام بینی ذره ذره که چون مرگت نهد بر فرق اره

نداری هیچ حاصل چون جم انجام که چون جم زار میری هم سرانجام

چو هست این جاه در چاه افتادن حرامت باد در جاه او فتادن

حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر سلطان دین محمود غازی به تیزی با سپه میراند تازی

بره بر پیره زالی دید جایی فکنده قصه‌ای را در عصایی

ز دست ظالمان زود او بخواست وزان فریاد رس فریاد می‌خواست

همی آن پیرزن کشته بدیدار برای او عصا کردی نکونسار

بدو کفتی که دستی در زن ای شاه برای از قعر این کرداب این چاه

زدی شه در عصایی زال دستی وزان چاه بلا آسان برستی

چو دید آن پیرزن را شاه عالی نکردش التفات و رفت حالی

مکر محمود آن شب دید در خواب که بود افتاده در جایی پر از آب

چو آمد روز دیکر شاه بر تخت وزان خواب شبانه تنکدل سخت

دکر آن پیرزن را دید بکذر که می‌آمد برای داد از دور

عصا در دست و پشتش خم کرفته چو ابر از کریه چشمش نم کرفته

ز تخت از جای شاه و خواند او را به پیش خویشتن بنشاند او را

به لشکر کفت کر دوش او نبودی نهنک مرک جانم در ربودی

عصای او چو شد آویزکاهم خلاص داد از کرداب چاهم

شما کر نیز می‌خواهید امروز که کردید از خدا جاوید فیروز

رسید اندر عصای او همه دست که دست آویز شاه اینست پیوست

درافکندند لشکر خویش بر هم کرفتند آن عصا در دست محکم

ز هر سوی درآمد هر زمانی برای آن عصا خلق جهانی

نشسته پیرزن بر تخت آن شاه کرفت آن عصا در دست آنکاه

عصا در دست دست آویز کرده بسی بازار از وی تیز کرده

[illegible] زان عصا قوی کرد که در دین چون عصایی مستوی کرد

شهش گفتا که هان ای زال مسکین … تو بس بی توشه‌ای و خلق چندین
بعجز خویش و با یک چوب پاره … چه خواهی کرد چندین پشت واره
بسی خلقند از بهر تو در کار … تو نتوانی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه … کسی کو برکشد محمود از چاه
همه کس را تواند برکشیدن … که از تو این سخن نتوان شنیدن
کسی کو برکشد از چاه پیلی … ز مشتی پشه کی گردد بخیلی
جو اینجا جاه بخشان کم رسانند … همه یاربی ده شاهان زمانند
جرا باید بدو مغرور بودن … تو مجهولی چنین مشهور بودن
ز مردونی فغانی نیز خوردن … ز هر شغری نیابی نیز خوردن
ز سر غیری برای خود ولا غیر … انا الخیر ز مردونی ولا خیر
تو همچون کافر درویش بادی … که هم در خلق و هم در خویش بادی
نمی دانی که چه در پیش داری … ازان پروای ریش خویش داری
اگر چو لام الف دستار بندی … بتی اگر زنار بندی
که جون دستار بندی لام الف وار … الف لام و چلیپا دان بهم بار
دل تو نیست زان دستار آگاه … که در تابوت تو پیچند ناگاه

سر تو جون نشیمن گاه سوداست … سر تابوت را دستار زیباست
قصب در فرق پیچیدن چه سودست … که آخر در کفن پیچند زودست
تو در دنیای متواضعین نشین خوش … سزایی تو و بد [illegible]
جرا جاهی و مالی و در خور تست … که او تا واپسین دم هم بر تست
جو آن تو نخواهد بود هیچ … جرا همچون کفن در خویش پیچ

حکایت بهلول و شکستن کوزها

مگر بهلول جوبی داشت در دست … که بر کوزه میزد تا که بشکست
بدو گفتند ای مرد پرآشوب … جرا این کوزها را میزنی جوب
جنین گفت او که این قومی که رفتند … دروغی بی عدد گفتند خوش
که این گفتی سرای منظر من … که آن گفتی که اسباب زر من
که این گفتی که اینک کشت و زرم … که آن گفتی که اینک باغ بزرم
خدا گفت این همه دعوی روا نیست … که میراث منست آن تمامست
جو ایشان جمله زان خواری بگفتند … شدند ترک جان خویش گفتند
ازان شان میزنم من بی جور و خواب … که بودند این همه یکمشت کدا
جو انجام همه بگذاشتن بود … کجا دیدند ازان بنداشتن بود

کسی جمعی چنان چیزی چرا کرد — که باید بر پریشانی رها کرد
چرا در عالمی بنیاد دولت را — که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد جهانی همچون رباطی — ازین در تا بدان در چون صراطی
بدان ره گر نخواهی رفت هشیار — فرو رفتی بدوزخ سرنگونسار
زمین را چون نهفتد سایه گاهی — کند تاریک مه را در سیاهی
اگر چه نیک روشن چشم ماست — نصیبش از زمین آب سیاهست
زمین را چو عمل با ماه آمیخت — چه سازد آنک از غرق زمین است
بیکدم چون چنان نوری سیه کرد — بعمری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن نداری — که برگردی ازین امکان نداری
نگونساری تو هر روز پیش است — که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی بیم جانست — بدست خویش کردستی عیانست

حکایت آن شاه که نجوم می دانست

نجوم نیک می دانست شاهی — شده آگه که فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلایی — بکرد القصه آن را نیک جایی
چو کرد از سنگ خاره خانه راست — نگه دارند بسیار در خواست

چو در خانه شد آن را روزنی بست — ز روزن خانه را چون روشنی
بدست خویش روزن کرد در بس — که تا در خانه پنهان ماند و محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد — بآخر تا که دم گم گشته آمد
در آویزی بده انگشت از خویش — نیازی شد بپاک انگشت از پیش
اگر خواهی که پیش افتی بپاک کام — بترک خود بباید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگویی — چو مرگ آید نگویی هم
چو باقی نیست خفت و خورد اینجا — چو مرگ آید چه خواهی کرد آنجا

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه دانی — گر ثابت کند از حق وفا
از اول روز ماتم دار پس تو — دوم روز سپید هم دار
ز ما تا بهفتم می گذاری — چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی
چو آخر روز باید کرد تسلیم — چه می پیچی در اول گر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پیچت — گریزی نیست ممکن هیچ جایی
ندیدی وقت رفتن مار را هیچ — که در ره میرود پر تاب و پر پیچ
و لیکن چون بسوراخ آورد روی — درو گنجی نماند یک سر موی

که تا ننهد زپر آن پیچ پیچ / نیابد راه در سوراخ هیچ

تو گرزی زخود بفکن پس آنگاه / بسوی گور بر از راستی راه

که گر در گور پی گم کرده مانی / چو کوران از برون پرده مانی

ز پیچی خلق را بی پا و بی پر / ز کوری زخم خورده مانده بر در

الف چون مستقیم آمد بکوفی / چنان باید برای العین صوفی

تصوف چیست در صبر آرمیدن / طمع از جملهٔ عالم بریدن

توکل چیست پی کردن زبانرا / ز خود به خواستن خلق جهانرا

فنا گشتن دل از جان برگرفتن / همه انداختن آن برگرفتن

حکایت شقیق بلخی رحمة الله

شقیق بلخی آن شیخ مدرس / مگر می گفت در بغداد مجلس

سخنها در توکل پاک میگفت / برفعت برتر از افلاک می گفت

بمردم گفت در باب توکل / قوی باشید و مندیشید از دل

که من در بادیه دل شاد رفتم / توکل کردم و آزاد رفتم

زمال و ملک با من یک درم بود / که آن در جیب من با من بهم بود

درآمد شد چو دل بر غیب دارم / هنوز آن یک درم در جیب دارم

بکعبه رفتم و باز آمدم شاد / که سوی آن درم حاجت نیفتاد

جوانی گرم بود از جای برخاست / بدو گفت که بشنو این سخن راست

در آن دم کان درم پیش تو در جیب / کجا بود اعتمادت برغیب

کجا بود این توکل آن امانت / کر افکندی آن درم در صد کانت

تو آن ساعت مگر مومن نبودی / وگر بودی برو ایمن نبودی

شقیق آن حرف چون بشنید ازوی / بمنبر برفرو لرزید ازوی

بداد انصاف کین حجت عیانست / چه گویم حق بدست این جوانست

دریغ دیوان درم می نگنجد / که موئی نیز هم می درنگنجد

جو اینجا کشته راستن روا نیست / گر از خونش کفن سازی خطا نیست

بسی خون خورد آن سرگشته او / کنون خون شد بزاری کشته او

رها کن در میان خاک خونش / که گلگونه چنین باید کنونش

عجب کار انکه آن درویش بازد / که گلگونه ز خون خویش سازد

زبان بگشاد آن مجنون مضطر / که من دانم ترا ای هیچ پرور

عجب کار انکه تا مرده نگردد / برو یک پر من پرده نگردد

حکایت آن دیوانه که گربا پس میخواست

مرد دیوانه پرسوز برخاست | برهنه تن ... زحق کرباس میخواست
کالهی پیرهن در تن ندارم | وگر تو صبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بیخویشتن را | که کرباست دهم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر | که من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز | تو ندهی هیچ کرباسش هرگز
نباید مرد اول مفلس و عور | که تا کرباس یابم از تو در گور
اگر کشته این راه گردی | بیک دم زنده الله گردی
ای کشته خونین پیرهن بس | شهادت گو کفن خونت کفن بس
تو خونی و خاک از پای تا فرق | میان خاک شو در خون شده غرق
آن زن را که شیر آید پدیدار | ببند و خون حیضش بر سر کار
گرداند خونش را نهانی | که تا خون میخوری و شیر دانی
آغاز تو بر خون خوردن آمد | چو انجامت بخاک آوردن آمد
کسی کو در میان خاک و خونست | چرا سر می کشد چون سرنگونست
گر تو هیچکس دانی که چونی | بهم برسرشته مشتی خاک و خونی
خون و خاک اگر پاک کردی | که خونی میخوری تا خاک گردی

چو نبود کار تو جز اشک ریزی | ز زلفش سایه افتد بر تو روزی

حکایت آن دیوانه که می گریست

یکی دیوانه میریخت اشک بسیار | یکی گفتش چرا گریی چنین زار
بگریه گفت از آنم خون فشانی | که تا دل سوزدش بر من زمانی
یکی گفتش که او را دل نباشد | کسی کین گوید او غافل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه | که او دارد همه دلها همیشه
همه چیزی که اینجاست از آنجاست | بد و نیک و بلند و پست از آنجاست
پس این دلها ما آنجا بود نیز | دل تنها نمیگویم همه چیز
همه دلها که او دارد شگرفست | چگونه دل ندارد این چه حرفست
ترا گر خیر و شر آمد دو آیت | از آنجا می توان کردن روایت
ببین تا خاک جبریل از چه خو کرد | که قوم سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد از و در مریم افکند | ز روح الله حیات عالم افکند
بدان از اینجا که خیر و شر از آنجاست | اگر نفعست بود گر ضر از آنجاست
تو کی داری خبر زین قدس پاکی | که اندر تشنگانی آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی | چو گنجی در خراب آباد گردی

هم انجا گرچه هم [ ]ن پیوسته باشی / بدل بازی بحق پیوسته باشی

حکایت ابو بکر واسطی با دیوانه

در آمد واسطی از انتباهی / بدیوانه ستان شد در بگاهی
یکی دیوانه را دید سرمست / که گاهی نعره زد که دست بر دست
بشادی چون شنیدی بر فکنده / میان رقص یعنی بر جهنده
بپاسخ واسطی گفت ای زره دو / میان سخت بندی مانده مقهور
چو در بندی تو این شادیت از چیست / نه جز بنده و آزادیت از چیست
زبان بگشاد پیش شیخ مجنون / که گر در بند دارم پایم اکنون
دلم در بند نیست و اصلم اینست / چو دل بگشاده دارم وصلم اینست
یقین میدان که این مشکل گشادست / که گر بسته پایم دل گشادست
دو عالم چیست بجز نام او دل / تو در بحری بمانده پای در گل
بجه سینه خود شو زمانی / که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت / که تا در چشم آید صد جهانت
زمین و آسمان آنجا بدانی / که تو هم این جهان هم آن جهانی
نمی دانم جهان در تو عیانست / بجایی ننگرد کان بیکرانست

اگر خواهی برای تو جهانی / پدید آید ز قدرت در زمانی
جهانی برتو از اخلاط و اسباب / بشیب چیت هشت اقلیمش بهفت آب
ودر آن عالم نباشد مرغ از بیض / سرای خلد و آنگه حور را حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور / نه شیر از بز بود نی می ز انگور
نه از آتش کباب مرغ بریان / نه از پختن بر آید هفت الوان
وسایط چون زره بر خیزد آنجا / ز هیچی آن همی ریزد آنجا
همی تو هر چه را باشی خریدار / شود آن آرزوی تو بدیدار
بچشم خورد منگر خویشتن را / مدان مرد و جهان جان و تن را
تو هم زین جمله آتش چند ترسی / دلت عرشست و صدرت هست کرسی
چو دل انجا ز عشق او بسوزی / کجا دوزخ کند آتش فروزی

حکایت

مگر یک روز در بازار بغداد / بغایت آتشی سوزنده افتاد
فغان برخاست از مردم بیکبار / وزان آتش قیامت شد پدیدار
زره در پیر زالی مبتلایی / عصا در دست می آمد ز جایی
کسی گفتش مرو دیوانه تو / که افتادست آتش در خانهٔ تو

باخر چون بسوخت آتش جهان ... — بود آن زبان از آتش زبان ...
بدو گفتند هان ای زال دمساز — بگو از چه نسوختی تو این راز
چنین گفت آنگه زال فروتن — مرا یا خانه سوزد یا دل من
چو سوخت از غم دل دیوانه را — نخواهد سوخت آخر خانه را

حکایت

چو سنگ و آهن افشاندند در کار — ز هر دو آتشی آمد پدیدار
در آمد سوخته گر سوز می رست — زبان بگشاد و آتش گفت کو هست
جوابش داد اینجا سوخته باز — بگو کیست آشنات ای نام دمساز
پس آتش گفت کارم روشنایست — تو تاریکی ترا چه آشنایست
جوابش گفت حالی سوخته خوش — که تاریک از کیم الا آتش
گر از تو سوختی در روشنایی — کنون گویی ندارم آشنایی
چنین چون سوخت من از تو زار — بلطفی سوخته خود را نکو دار
تو صدق سوخته بشناخت آتش — ز عالم دست با او کرد در کش
گر تو نیز پیش از تو بسوزی — گر اینجا سوختی آنجا نسوزی
شریعت گفت چون برخیزی از راه — منه در گور خشت پخته آنگاه

که خشت پخته گر چه از زمین زاد — ولیکن هست خشتی آتشین زاد
چو خشت پخته خشت آتشین است — نشاید گور آن کز اهل دین است
چو شرعت این قدر جایز ندارد — برای آتشت هرگز ندارد
چراغی کز در حق نازنین است — نشاید گور آن کز اهل دین است
چراغی گر بچشم آید چمن را — کند پژمرده حالی یاسمن را
کسی کو در حقیقت نازنین است — مثالش چون چراغ یاسمین است
اگر چه در مشقت می بود زیست — ز ما نازک تر و بیچاره تر کیست
که گر برگ گلی افتد بما بر — ز ما کس را نه بینی بی نواتر

حکایت خواجه علی فارمدی علیه الرحمة

چنین کرد آن قوی جان نکو عقل — ز خواجه بو علی فارمد نقل
که مردی را خدا فردای محشر — دهد نامه که بین خوان و بنگر
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت — درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید الهی — چو نیست این نامه من می چه خواهی
خطاب آید که من عشاق خود را — بنامه در نیارم نیک و بد را
بد و نیک تو کم انگاشت جبار — بهشت و دوزخی تو هم کم انگار

چو برخیزد جانه از میانه   تو ما را ما ترا تا جاودانه
واکر امنیت نمی باید چو هیچی   همه ما و همه ما و تو هیچی
واکر وحشی صفت در پیش آیی   دمیدت نامه تا با خویش آیی
چو ما را تاب برگ گل نباشد   بهر جنبه وی جیات گل نباشد
چو باشد پیشوا السے مطلق   نخواهد نامه برخواندن ز ما حق
چون از نامه گفتی و شنودی   شوی گستاخ ازین معنی بزودی

حکایت از روایت مصطفی صلی الله علیه وسلم

چنین نقلی درست است از پیمبر   که حق گوید بشخصی روز محشر
لای بنده بیا و نامه بر خوان   که تا چه کرده عمر فراوان
چو بنده نامه برخواند سراسر   نه بیند جز معاصی هیچ دیگر
چو در نامه نه بیند جز تباهی   زبان بگشاید و گوید الهی
وزخ میروم زین عمر تاوان   حقش گوید که پشت نامه برخوان
تو به زان پشیمان گشته باشد   جنان یابد نبشته کا نکوکار
بجایی یک یکے دانند راز   بداده باشد ش ده نیکوئی باز
یرا چون پشیمان گشته باشد   خدا ده نیکوئی بنوشته باشد

چو بنده بنده گردد شاه گردد   چه ذره ذره باشد ماه گردد

یکی سرفت در بغداد در رخش   تو گفتی بود در دعوی جهان بخش
پس و پیش بسی سرهنگ می شد   بهر دم بار زو ره تنگ می شد
ز هر سوی خروش طرقوا بود   که بردار برد او از چار سو بود
مگر بهلول شی خاک ره داشت   نشد آن خفته راش بصر داشت
که چندین کبر از جاهی روا نیست   که گر فرعون شد جاهی حد است
بجوئی تربت از جل بار از ر   همه نهاده دام از بهر مردار
چو مصلوب کسی مردار باشد   کجا با سرو قدش کار باشد

محمد ابن عیسی . کر لطیفه   سبق بردند بمان حلیفه
مگر سرفت رخشی تنگ بسته   سرافساری مرصع بر نشسته
غلامانش بنده کمر سواره   همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کنجی یکی بشگفت او کیست   جنین بار نیست بار بت و بار یست

بره میرفت زالی با عصائی … چنین گفت او که ک... مسلمانی
که حق از حضرتش بهره‌ور کردست … مگر کز پیش حق خویش دور کردست
که کار خویش معروفش نگردی … بدین بیهوده مشغولش نکردی
شنود آن زال مرد از هوشیاری … فرو داماند از ان مرگ بزاری
بقرآمد که حال این چنان است … که شرحش پیرزن را بر زبانست
بگفت این فره تو راه بر داشت … بکلی دل ز مال و جاه بر داشت
نگونساری خویش چون یقین گشت … بکلی رفت و از مردان دین گشت
بسی تو خواجگی کردی بهائی … گدائی خواجگی شست گدائی
بیک جو چون نداری حکم بر خویش … که بتوانی جوی دادن بدرویش
چو تو دایم گدای خویش باشی … که دایم خواجه صد درویش باشی
چو نتوانی که بر خود حکم رانی … چگونه بر کسی دیگر توانی

یکی گفتا بشبلی کی یگانه … به تو هستی درین عالم یگانه
بگو تو عاشقی ای مرد درویش … ز عشق کیستی بر گو تو در پیش
بگفتا عشق خویشم جسم کاهست … که جسم قصب و عشقم چو ماهست

...تویی معشوق خود با خویشتن آی … مشو بیرون بصحرا با وطن...
ز ان حب الوطن ز ایمان بیانست … که معشوقت درون جان پیانست

حکایت پسر وزیر و صوفی

...وزیری را یکی زیبا پسر بود … که ماه از مهر او زیر و زبر بود...
...الش ختم کرده دلبری را … چشیده لب ز لال کوثری را...
...نو پی همچو ابرو طاق گشته … بنرگس ره زنی عشاق گشته...
...ی صوفی ز عشقش ناتوان شد … چنانک او شد ندانم چون توان شد...
...داشت آن عاشق سرگشته یارا … که گردی پسر عشقش آشکارا...
...نان هموار عشقش زار میسوخت … که پسر تا پای او هموار میسوخت...
...و همدرد و هم آوازی نبودش … دران اندوه هم رازی نبودش...
...درون دل نهان میداشت آن راز … که تا از بی دلی هم ماند از آن باز...
...و چشمش همچو باران گشت خون بار … که ناگه شد سرو ناپیدا پیکبار...
...و ناپیدا بیامد آشکارش … بهر روزی زیادت شد سرارش...
...خبر راز او گشت آشکاره … جهانی خلق شد بروی نظاره...
...و تیره گشت چشم و روی زردش … بدرد آمد دل خلقی ز دردش...

بزرگان و امیرانی که بودند همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیری شاه می‌آمد ز راهی بسر با او رسید آنجا یکاهی
شنوده بود حال مرد عاشق پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاده با خویش خوشی بنشاند اندر پیش درویش
بسر گردم چشم پدر بود ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود در تفت ولی چشم پدر کی بود در تفت
وزیر نیک راضی گشت بی خشم که چشم کور باید مردم چشم
بنابینای عاجز گفت آنگاه که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
بسر اینک به پیش تو نشسته چه میخواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنود برجست بزد یک نعره و افتاد از دست
ز چندان اشک ریخت آن کار دیده که ریزد ابر با بسیار دیده
وزیرش گفت ای عاقل ازین کار بسر با تو چرا گریی چنین زار
زبان بگشاد نابینای دل تنگ که خون میکرد از درد دلم سنگ
که می گردیده عمری در سر من که یکدم این پسر آید بر من
اگر جویان او زین پیش گشتم کنون جویان چشم خویش گشتم

…را اگر چشم آید پدیدار بجان معشوق گردم خریدار
…را چون چشم نبود در میانه چه خواهم کرد معشوق یگانه
…گر عالم همه معبود باشد چو نبود چشم چه مقصود باشد
…را بس چشم می‌باید نه معشوق که پیش کور چه خالق چه مخلوق
…همه عالم جمال اندر جمالست ولیکن کور میگوید محالست
…گر بینده این راه گردی ز پیاپی خویش آگاه گردی
…لت گر پاک ازین زندان برآید ز هر جزویت صد سلطان برآید
…نه هر ذره خاک ذره تو …ه و خورشید را پستوره تو
…ت کور است و جانت چون عیانست که یک یک ذره چون صاحب قرانست
…یک جوهر جود و عالم برآید ز هر ذره که خواهی هم برآید
…یقین میدانک هر جای که خارست بزیر آن بهشتی چون نگارست
…لیکن گر برون آید ز پرده شوند آن کور چشمان زخم خورده

حکایت

…ر افتادند در شهری سپاهی گریزان شد نهان زان شهر شاهی
…شهره شد گر انده جامه نه خاصه باز دانستش نه عامه

بجا آورد او را آشنایی / بدو گفتا چرا ای چون گدایی
بگو آخر که من شاهم پریشان / چرا نشسته خوار و پریشان
شش گفتا مرا پس می نظاره / که گر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دین سلطان ندارد / بسلطان عشق امکان ندارد
چه گر بی دیده جویی و تخت شاه / شوی در خون جان خویش آگاه

یکی شهزاده چون پاره بود / که مهر از رشک او خون خواره بود
فلک خورشید رویش جون بدیدی / جو صرعی از ره نو می طپیدی
جو پیشانیش لوح سیم بودی / بر و از مشک جیم و میم بودی
جو جیم و میم و چ چشم گرفتی / بجیم و میم ملک جم گرفتی
با ابرو حاجبی کردی قمر را / بمژگان صید کردی صد جگر را
جو فتنه نرگس مید یدش بنرنگ / بصید و شه سواری کرد آهنگ
زهی شبرنگ خواب که آخر او بیافت / سواد صید را الحق نکو یافت
لبش هم انگبین و هم شکر بود / که مریک نیزه [illegible] نشتر زان دگر بود
جو زنبور انگبینش را کمر بست / دو / برای او شکر نی نیز بر بست

و نسبت داشت مرجان [illegible] / درخشید جو سی در از عقیقش
ز حسرت چار نرگس را ستاره / ز معشم آسمان کردی نظاره
همی هرکس که روی او بدیدی / اگر جان داشتی پیشش کشیدی
[illegible]ی سرهنگ عاشق شد بران ماه / دلش سرگشته گشت عقل گمراه
[illegible]بدرد افتاد جون درمان نبودش / که جانش در خور جانان نبودش
[illegible]بسی زیر و زبر آمد دران درد / که مرکز پس نگشت آگاه ازان مرد
[illegible]چندان گشت در خون آن ستمکش / که مرکز گشته باشد هیچ غم کش
[illegible]کران شاه را از کینه خواهان / پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
[illegible]سر را پیش آن دشمن فرستاد / جو ماهی ماه در جوشن فرستاد
[illegible]شد با بسی لشکر بزرگ دار / همه تشنه بخون دل فلک وار
[illegible]و آن سرهنگ را حالی خبر شد / نمیگویم بپا اما بسر شد
[illegible]تان دل شاه شد ز آوازه جنگ / که از آواز شادی مرد دلتنگ
[illegible]ست آورد اسپی و روان شد / ولی با جوشن و برگستوان شد
[illegible]یان لشکر آن شاهزاده / پیش می شد سواره جون پیاده
[illegible]تماشای رخش در دیده میکرد / نثارش هر زمان از دیده میکرد

زهی لذت خوش آن بندگانی | که روی یار خود بینی نهانی
رخ یاری که دزدیده توان دید | درو چون جانش دزدیده توان دید
چو القصه سپه درهم رسیدند | بیک حمله دو صف برهم دریدند
زمین تاریک شد از مرد کشور | فلک روشن نماند از گرد لشکر
علی الجمله ز چرخ کوژ رفتار | چنان شهزاده آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده درماند | ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ | ولی او خویشتن افکند در پیچ
جوان سرهنگ را حالی خبر شد | نمی گویم بیانها پسر شد
ببردند آن دو تن را با وثاقی | یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند برپای | بهم محبوس شان کردند یکجای
پسر پرسید از سرهنگ آخر | که تو کی آمدی در جنگ آخر
نمی دانم ترا تا از چه خیلی | و یا تو در سپاه من طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه | که هستم شاه عالم را هواخواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم | که بپذیرد بخدمت بوک شاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد | مرا نیز عزم راه افتاد

که گفتم در سفر حربی کنم سخت | مگر پیش شهم یاری دهد بخت
که تا نانی و نامی یابم از تو | همه عمری مقامی یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده از وی | ز غم آزاد گشت و شاد از وی
بسی دل گرمیش داد و سرافراز | خود او دل گرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان شد | که گفتی ملک نقدش صد جهان شد
اگرچه بود آن سرگشته در بند | بروی خویشتن را می بیفکند
شبانروزیش کار آن پسر بود | بهردم خدمت او بیشتر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز | همه روزش سخن گفتی دل افروز
چنان گستاخ شد با آن سمن بوی | که نبود وصف آن کار سخن گوی
دعای کرد آن دلخسته هر روز | که یارب این همه ناکامی و سوز
زیادت کن که تا نبود جدایی | وزین زندان مده ما را رهایی
مرا چون هست این زندان بهشتی | نبودم شه به صد بستانش خشتی
چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه | جهانش تیره شد بی روی آن ماه
چنان دل بند چون در بند باشد | پدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد | بسی آن مرد و شه را جنگ افتاد

علی الجمله چو او پرسش بسی شد | میان هر دو خون ریزش بسی
چو عهدی رفت صلحی شد پدیدار | شد این آن را و آن این چنین
قرار افتاد کان شاه خردمند | دهد دختر بدان شهزاده در
برفت آن شاه پیش شاهزاده | بدو آن دختر چون ماه زا
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز | که کاری نیست ما را جنگ
ز چندان کرد با هر دو نکویی | که من آن شرح گویم با تو
پس آنگه کار آن دختر چنان کرد | که ده گنج روان با او روان کر
چو شهزاده بشهر خویش شد باز | ز بند و حبس دست پیش داده
میان خیل خود آن عالم افروز | عروسی کرد و عشرت جمل
گرفته بود در بر دلستانی | در آن مدت ندیدش کس ز ما
دل سرهنگ هر ساعت چنان بود | که با آن شیخ جانش هم جان
نه صبرش بود یکدم نی قراری | بخون میگشت بر خونش کناری
در آن چل روز و چل شب در تب و تاب | چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب
ز بس کز رشک او در خون بگردید | بهر ساعت دگرگون بغلطید
کسی خو کرده شها با جنان راز | نسوزد جانش افتاده چنان کا

حکایت

پس از چل روز شهزاده جوان بخت | پگاهی تاج بر سر رفت بر تخت
بپا استادند جانداران سرافراز | کشیده هر یکی تیغ سرانداز
غلامان همچو مشکین صف کشیده | سیه دل جمله و سرکش چو دیده
دگر حال وزیرانش بر سی | همه چون عرش زیر آورده کرسی
دل آن شاهزاده عالم افروز | بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خواندش خویش چون در آمد | سلامش گفت و حالی در بر آمد
بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد | ز حلقش نعره بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک | از او پرسید آن شهزاده پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست | که کارت ناله و تن همچو نالست
چنین گشتی چه بیماریت بودست | مگر بی من جگر خواریت بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه | در آن زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجر تو کشیدم | پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان کار و باری | ز مشرق تا بمغرب گیرو داری
چنان خو کرده بودم در فراقت | چنان بوده چنینم نیست طاقت

دران جامه اگر آیی پدیدار | توانم شد دگر راحت خریدار
در این جامه که هستی گر بمانی | میان خسروی و کامرانی
کی تاب آورد این جان پرجوش | که با این سلطنت گردد هم‌آغوش
بگفت این و معین شد هلاکش | بصد زاری برآمد جان پاکش
اگر تو همت مردانه یابی | شه آفاق را همخانه یابی
وگر تردامنی تو همچو سرهنگ | زضعفت زود آید پای در سنگ
اگر تو روی او دیدی ره بین | همه چیزی لباس پادشه بین
که تا گر جامه پوشد شه هزاران | نگردی تو زخیلی بیقراران
غلط نکنی یقین دانی چو مردان | که شه راست دایم جامه گردان
جهان گر پر سفیدست و سیاهست | همه دان کان لباس پادشاهست
دو عالم چون لباس یک یگانه است | یکی بین کاحولی شرک مغانه است
بسی جامه است شه را در خزانه | مبین جامه تو شه را بین یگانه
که سر کو ظاهری دارد نشان او | زباطن باز ماند جاودان او
کسانی کز خدا دل زنده باشند | بچشم آخرت بیننده باشند
چنین چشم اگر باشد ترا نیز | بچشم آخرت بینی همه چیز

بچشم ظاهرت از نقش او باش | نپرداز دو پر موی نقاش
ولی نقاش را آنست پیشه | که او نقش خودش سازد همیشه
چو رویش را جمالی بی‌حسابست | جمالش را فروغ او حجابست
اگرچه خوبی خورشید فاشست | ولی هم نور رویش دورباشست
جهانی گر بود تیغی کشیده | بسلطان ره برند اصحاب دیده
ترا با تیغ بردابرد لشکر | چه کارست از همه جز شاه منگر
بهر چیزی که می‌بینی کم و بیش | گذر باید ترا زان چیز وز خویش
که تا آن نقش برخیزد درشت | دهد نقاش مطلق نقش خوشت

حکایت سلطان محمود و پیر هیزم‌کش

مگر محمود با خیل سواری | بره در باز میگشت از شکاری
یکی خیمه دران ره در گشادند | شکاری را بر آتش می‌نهادند
بره در شاه پیری ناتوان دید | که بارش پشتهٔ هیزم گران دید
برا و رفت محمود از سر خشم | بدو گفتا بچند این پشته هیزم
نمی‌دانست این پیر رونده | که محمود است این هیزم خرنده
زبان بگشاد مرد پیر کای میر | بدو جو می‌فروشم هیزمم گیر

ی همیان که صد دینار زر بود
و دو جو هر قراضه بیشتر بود

شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست
نهادش یک قراضه بر کف دست

بد و گفت این دو جو گر باشد ای پیر
اگر خواهی ز من بستان و برگیر

مگر گفتا دو جو افزون بود این
ترا زین است سخن چون بود این

نهادش یک قراضه نیز در دست
بدو گفتا مکن کین دو جو پست

جوابش داد کین باشد زیاده
توان دانست تا سخت بعا

ی دیگر بداد و گفت چون است
چنین گفت او که این یک هم فزون است

بدین ترتیب می‌دادش یکایک
ولی دانست کاو نشست بی

القصه همه همیان بپرداخت
دلش بگرفت پیش پیر انداخت

زر در صره کن کین صره اوست
بسوی شهر بر کانجا تراز و دست

دو جو برگیر و باقی آن من بود
بدست حاجب سلطان سپارد

مگر آن پیر زر می‌بستد از شاه
شه از پیشش فرس افکند در راه

چو روز دیگر آمد شاه از تخت
بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت

چو شه را دید دل در دامنش او شد
ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد

نقش شد که شاه آمد اوست
همان شاه آشنای دوش او است

چو شاهش دید گفتا ره دمیدن
یکی کرسی به پیشش نه نهید جست

نشست القصه و شه گفت ای پیر
چه کردی پیش من کن جمله تق

چنین گفت او کای شاه دل‌افروز
گرسنه خفته ام من دوش تا ر

شهش گفتا چرا گفتا در آن راه
نکردی هیچ سعی با من ای شا

چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو
که دوشم گرسنه بگذاشتی

شهش گفتا برو آن زر نگه دار
که خاص تست آن جمله بیکبا

زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه
چو می‌دادی مرا این یک یک را

چو دادی می‌توانستی ندادی
که یکایک بر کف من می‌نهادی

شهش گفتا که می‌خواندی مرا پیر
ندانستی که سلطانم من ای پیر

ل در آرزو آمد چنانم
که بشناسی که من شاه جهانم

از شاه من آگاه گشتی
بهر حاجت که داری شاه گشتی

بجا پیر نیزم گفت در این راه
تویی و نور حق آن حضرت شاه

حق یکایک نفس و ز نزدیکانی
چو یکایک قراضه می‌ستانی

فزود اعمر جاودان یابی
به پیش تخت آن همیان بیابی

اران قرن از آن عمری
دمی بنود چنین دان کرمتابی

چو آن دانم که دشتن روی ننمود / هزاران مشتری بس یکموی ننمود
کر اینجا خفته میری آن زمان تو / پیاپی ذوق عمر جاودان تو
و کر بند زمان بر پای میری / زمانی باشی و برجای میری

[illegible]

پسر آمد دوم یک با پدر گفت / که من در جادوی خواهم گهر سفت
ز عالم جادویی میخواهدم دل / مرا کر جادویی آید بحاصل
تماشا میکنم در هر دیاری / بشادی میزنم بر هر کناری
کهی در صلح باشم گاه در حرب / شود جولانگه من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم / زمانی همچو مردم پر فرازم
زمانی نیل گردانم تن خویش / زمانی صورت خویش آورم پیش
زمانی کوه گیرم چون پلنگان / زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب جمالان را ببینم / درون پرده با هر یک نشینم
بهر چیزی که باید راه یابم / زمانی حکم خود تا ماه یابم
درین منصب تامل کن بگو تو / ازین خوشتر کجا باشد بگو تو
پدر گفتش که دیوت غالب آمد / دلت زان جادویی طالب آمد

اگر از دیو بگذشتی برستی / وگرنه مدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ / که کار دیو میخواهی دگر هیچ
خدا را کرده مذهب بد روش / هوا را باز گیری صد ره از خویش
سخن باشد هوا را و ریا را / ولیکن دوزخی باشی خدا را

حکایت شبلی و نانوا

[...]ر بود چست جای نانوایی / که پرسیدی ز شبلی ماجرایی
[...]سی بشنیده بود آوازه او / ندیدن بود روی تازه او
[...]سی در شوق او بنشسته بودی / که او را عاشق پیوسته بودی
[...]بود او را و عاشقش از روی دیدن / ولیکن عاشقش بود از شنیدن
[...]گر و ز شبلی کرم گاهی / درآمد گرم رو از دور راهی
[...]آن نانوا شد تا خبر داشت / وزان دکان او یک گرده برداشت
[...]شید از دست او آن نانوا نان / که ندهم من ترا ای ناتوان نان
[...] او آن نانش شبلی و گذر کرد / کسی آن نانوا را زو خبر کرد
[...] و شبلی است کو تو سارکاری / چرا یک گرده زو می باز داری
[...]ود آن نانوا ره تا سامان / ازان تشویر شد بی دست خایان

بصد زاری بپای او در افتاد / بهر ساعت به پستی دیگر افتاد
بسی عذرش بگفت و کرد اعزاز / که تا آنرا تدارک چون کند باز
چو در دیش و دید شبلی گفتش انگاه / که گر خواهی که آن بر خیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را / بپیک ره مجمعی کن آشکارا
برفت آن نانوا القصه حالی / فرا آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزرگ آنجا چنان کرد / که صد دینار زر در خرج آن کرد
نه چندان کرد هر جنسی تکلف / که کس را میرسد آنجا تصرف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد / که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
باخر چون همه بر خوان نشستند / دعا چون گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شوریده حالی / ز شبلی کرد آن ساعت سوالی
که نه خوبی شناسم من نه زشتی / بگو تا دوزخی کیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن زمان را / که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما / که دعوت ساخت بهر شوکت ما
نداد او گرده بهر خدا را / ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت / بحق یک گرده ندهد تا قیامت

اگر یک گرده دادی بی درشتی / نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن / همه آتش بر نانش سیه کن
اگر خواهی که باشی دوزخی تو / چنین شو گر شوی مرد سخی تو
خدا را گر پرستی تو باخلاص / که مرد پیک پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر / برای حق نباشی اینت کافر

حکایت مرد نمازی و مناظرهٔ او با سگ

شبی در مسجدی شد نیک مردی / که در دین داشت اندک مایه دردی
بنیت کرد آن شب مرد دلسوز / که نبود جز نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگی بر آمد / کسی گفتی بدان در که در آمد
چنان پنداشت این مرد نمازی / که هست آن کاملی در کار سازی
بدل گفتا چنین جایی چنین کس / برای طاعت حق آید و بس
ترا این مرد بی شک هوش دارد / نماز و طاعتت بین گوش دارد
بباید احتیاطی در نمازم / که تا این مرد داند کاهل رازم
همه شب تا بروز از سعی و طاعت / نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاری بسیار کرد او / گهی توبه گه استغفار کرد او

بجای آورد آداب و سنن را / نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبح صادق از شرق برآمد / وزان نوری بدان مسجد درآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته / یکی سگ بود در مسجد بخفته
ازان تشویر خون در جانش افتاد / چو باران اشک بر مژگانش افتاد
دلش زآتش خجلت چنان سوخت / که از آه دلش کام و زبان سوخت
زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد / ترا امشب همین سگ حق ادب کرد
همه شب بهر سگ در کار بودی / شب حق را چنین بیدار بودی
ندیدم یک شبت هرگز باخلاص / که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر ای ریایی / ببین تا سگ کجا و تو کجایی
ز بی شرمی شدی غرق ریا تو / نداری شرم آخر از خدا تو
چو پرده برفتد از پیش آخر / چه گویی با خدای خویش آخر
کنون چون پایگاه خود بدیدم / امید از کار خود کلی بریدم
ز من کاری نیاید در جهان نیز / وگر آید پسگ را شاید آن نیز
چرا خواهی حریف دیو بودن / ز نفس سگ صفت کالیو بودن
ازین ظلمت‌نشیان دیو بگریز / وزین زندان پر کالیو بگریز

چرا

چه می‌خواهی ازین دجال رایان / چه میخواهی ازین مهدی نمایان
ترا چون دشمنی از دوستانست / چنین در راه تو آن بوستانست
بسی دجال مهدی روی پیشند / که چون دجال از پندار پیشند
چو چشمی دجال جادو چند گیری / چو وقت آمد که آخر پند گیری

حکایت

یکی آخر زمان زین نامه‌ای / بی دجال بر و صفت کامی
چنین نقلست ازان دانندهٔ راز / که شوانده گرده نوی باز
متابع کرد او را در همه حال / بماند جاودان در خیل دجال
کسی کو صفت کامی کان نهانست / بی دجال برگیرد چنین است
کسی کو شاد سپال از مکر و تلبیس / نهد کام عجب بر کام ابلیس
چو ابلیست دجال که او راست / ندانم چون بود حالی که او راست
دو دجالت یکی دیوست مکار / یکی دنیا دگر نفس ستمکار
کسی را این همه دجال سرکش / چگونه زور برآید بکنفس خوش
بسا مهدی دل با کینه رفتار / که از دجال دنیا شد گرفتار
بسی خونی که این دجال کردست / نه روزی ده هزاران سال کردست

مناظرهٔ عیسی علیه السلام با دنیا

مسیح پاک کز دنیا غلو داشت / بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر میرفت روزی غرق در نور / بره در پیرزالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت در خم / فتاده جمله دندانش درهم
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش / نجاست می دمید از چار سویش
ببر جامهٔ صد رنگ بودش / ولی برکین سری بر جنگ بودش
ز صد رنگ و نگارش کرده یکدست / دگر دستش بخون آلوده پیوست
بهر مویش متواری عقابی / فرو هشته بروی خود نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال / بگو تا کیستی تو زشت محتال
چنین گفتش که چون آراستی تو / منم آنک آرزو میخواستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی / منم گفتا چنین یاری تو چونی
چنین گفت او که در پرده از آنم / که تا هرگز نه بیند کس عیانم
اگر رویم بدین زشتی ببینند / بجای یک لحظه پیش من نشینند
از آن این جامه رنگین کرده ام من / که دام عالمی زین کرده ام من
مرا چون جامه رنگارنگ بینند / همه ناگاه مهر من گزینند

مسیحش

مسیحش گفت ای زندان خواری / چرا یکدست خون آلوده داری
چنین گفت او که ای صدر یگانه / ز بس شوهر که کشتم در زمانه
مسیحش گفت هان ای زال سرمست / نگار از بهر چه داری دگر دست
چنین گفت او که چون شوهر گزینم / بسی باید نگار از بهر زینم
مسیحش گفت چون کشتی جهانی / بر ایشان رحمتت نامد زمانی
چنین گفت او که من رحمت چه دانم / من آن ویرانم که خون جمله رانم
مسیحش گفت چندینی پریشان / که بعزیی کنی شفقت بر ایشان
چنین گفت او که من شفقت شنودم / ولی بر هیچکس مشفق نبودم
منم در گرد عالم هر زمانی / که گه می افتد بدام من جهانی
همه کس را اگر گیر آمدم من / مرید خویش را پیر آمدم من
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت / که من بیزار گشتم از چنین جفت
ببین این احمقان بیخبر را / که میخواهند دنیا یکدگر را
نمی گیرند عبرت زین بلایه / نمی بازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند / که دین را زود پست شد دنیی خریدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم / بگردانید روی از دنیی شوم

چو مرداریست این دنیای غدار — سپک نفیست شش مشغول مردار

چو در بند سک و مردار باشی — پیچ از هر دو بتر صد بار باشی

گر این سک می نکردد سیر مردار — تو زین سک می نکردی سیر یک بار

گر بندش کنی زور سته کردی — وگرنه تا بجان و دل خسته کردی

حکایت رهبان با شیخ ابو القاسم علیه الرحمه

ز رهبانان یکی دیر نکو کرد — درش بر بست یک رو زن فرو کرد

در آنجا مدتی بنشست در کار — ریاضتهای پر آورد بسیار

مگر بو القاسم همدان از آن راه — در آمد گرد آن می گشت یکماه

ز هر سوی بسی میداد ش آواز — نیامد هیچ رهبان پیش او باز

علی الجمله ز بس فریاد کو کرد — ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد

بد و کفتا که ای مرد فضولی — من سرگشته را چندین بشولی

چه میخواهی ز من با من بگو راست — بر رهبان بگفت شیخ آنچه درخواست

که معلومم کنی گر دست داری — که تا اینجایگه تو در چه کاری

زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر — کدامی کار ترک این سخن گیر

سگی می دیده ام در خود گرسنه — بگرد شهر بیهوده دونده

درین دیرش چنین محبوس کردم — درش بر بستم و مدروس کردم

که در خلق جهان بسیار افتاد — درین دیرم کنون این کار افتاد

منم ترک زن و فرزند کرده — بزندان سگی در بند کرده

تو نیزش بند کن در هر زمانی — نگرد و گرد هر شوریده جانی

سگت را بند کن تا کی ز سودا — که تا سخت نگردانند فردا

چنین گفتست پیغامبر پایل — که منع امت من چیست فردا

ولت قربان نفس پس شست کیش آست — ترا زین کیش بس قربان که پیش است

ترا فرا پیاب نفس ناگاه — چو پیران کرد زندانی درین راه

ولی اگر آن دیو آمد بچنگت — نهاد او بر سر این چاه سنگت

چنان سنگی که مردان جهان را — نباشد زور بجنبانیدن آنرا

ترا بس رستمی باید درین راه — که این سنگ گران برگیرد از راه

ترا زین چاه ظلمانی برآرد — بخلوت گاه روحانی درآرد

ز ترکستان مکر طبیعت — کند رویت با یوان شریعت

بر انگیز و روحت دهد راه — نهد جام جمت بر دست آنگاه

که تا زان جام یک یک ذره جاوید — برای العین می بینی چو خورشید

ترا بس همی این رشته پرست   که رخش دولت او را بارگیرست
سگ دیوانه چون دم جنانست   که در مردم اثر از وی عیانست
بزرگی را که بوی یار باشد   برش بنشین که اثر بسیار باشد
که هر کو دوستدار پیر گردد   همه تقصیر او توفیر گردد
ولیکن تو نه پیری نه مریدی   نه یکدم بایزیدی نه یزیدی
تو تا کی برج ذو چندین باشی   میان کفر و دین تا چند باشی
نه مرد خرقه نه مرد زنار   نه اینی و نه آن هر دو یکبار
چو خلقی از مسلمانی بریده   بترسایی تمامت نارسیده

حکایت مرد ترسا که مسلمان شد و روز دیگر خمر خورد

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز   همی خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو ما در مست دیدا و راز دردی   بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
شد آزرده عیسی ز ود از تو   محمد ناشده خشنود از تو
مخنث وار رفتن ره نکو نیست   که هر رعنا مزاجی مرد او نیست
مردی رو در آن دینی که هستی   که نامردیست در دین بت پرستی
عمر

حکایت در باب عمر خطاب

عمر یک جزو از توریت بگرفت   پیمبر چون چنان دیدش بگفت
که با توریت ممکن نیست یاری   مگر خود را جهودی صرف سازی
جهودی صرف باید بود ناکام   که بهتر این جهود از مردم عام
نکو نبود ولایت در جهودی   اگر تو صرف بودی مرد بودی
تو نه اینی و نه آن این حرامست   که در دین ناتمامی ناتمامست
تو نه در کفر و نه در دین تمامی   بگو آخر که تو در چه مقامی

حکایت آن گبر که پل ساخته بود

یکی گبری که بودی تیر نامش   که جدی بود در گبری تمامش
یکی خیر او ز مال خویش کرده   مسافر را محب خویش کرده
مگر سلطان دین محمود پیروز   بدان پل در رسید از راه یکروز
پلی شایسته آن بازره دید   که هم نیکو و هم برجایگه دید
کسی را گفت کاین خیری بلندست   که بنیاد چنین پل او فکندست
بدو گفتند گبری تیر نامی   ز غیرت کرده است آنجا مقامی
بخواندش گفت تو تیری و لیکن   کمانی زانکه هستی خصم مومن
بیا مزد که کردی خرج پل تو   بهای آن زمین بستان بکل تو

چون گبری که جانت بی دُرود / ترا خود پلی زان سوی رود ...
گر نستانی این زر بگذری تو / کجا این پل ... بی ...
زبان بگشاد آن گبر آشکارا / که گر شخصم کند ... پاره پاره
بفروشم نه زر بستانم این را / که این بنیاد کردم بهر دین ...
شهش محبوس کرد و در عذابش / نه نانی داد در زندان نه آبش
آخر چون عذاب از حد برون شد / دل گبر که با خاک افتاده خون شد
شه پیغام داد و گفت برخیز / در آور پای این ساعت بشب دیز
زین دل شاد شد شاه زمانه / سوی پل گشت با خلقی روانه
شاه آنجا رسید و خلق بسیار / بران پل ایستاد آن گبر هشیار
زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه / تو اکنون قیمت این پل ز من خواه
ملک خود بدین پس پل کنم باز / جواب تو بدان پس پل و سیم ...
چنین اینک بهای شاه عالی / بگفت این و در آب افتاد حالی
در آب فکند او خویشتن را / ربودش آب و جان درباخت تن را
تن و جان باخت و دل ز دین برداخت / جوانمردش عوض با این برد جنت
در آب افکند خویش از سر مستی / که تا دین او نیابد شکستی

ولی تو در مسلمانی چنانی / کهی بر بود آبت جان و وایی
چو گبری پیش دار از تو این سوز / مسلمانی پس از گبری در آموز
که خواهد داشت در آفاق بهره / که پیش حق برد نقد بهره
قیامت را توی نقدی بباید / که آن مقدار نا قدر انشاید
در آن ساعت که از چشم تو جان شد / ولی بر بت بر حق چون توان شد
بپندار این همه بت با تو در پوست / که با بت خانه شوان شد بر دوست
اگر پای کسی را خفتن آید / از او کی سوی منبر رفتن آید
چو شوان شد بمنبر پای خفته / بحق زنده دلی بر جای خفته
اگر یکدم کسی بیدار باشد / چه یکدم بود بس بیدار باشد
همه عمرت بغفلت آرمیدی / زمانی روی بیداری ندیدی
گران خوابی چنان بر که باشد / که چون بیدار گردد مرگ باشد
غم خویشت چو نیست ای مرد آخر / غم تو پس که خواهد خورد آخر
بکش بی پس کشتی بار کی داری / بدست خویش کن کاری که داری
که کس غمخواری و کار تو نکند / و می حمالی بار تو نکند

حکایت سوال کردن آن مرد درویش از امام جعفر صادق رضی الله عنه

...ر پرسید آن درویش حالی / بصدق از ضعیف صادق ال...

...ا ز چیست این همه زهد شب و روز / جوابش داد آن شمع دل افروز...

...چون کارم یکی دیگر نمیکرد / کسی روزی من جز من نمی خو...

...و کار من مرا بایست کردن / فکندم کار بی کردن ز گردن...

...و رزق من مرا افتاد ناکام / برای مرگ خود برداشتم کام...

...ر در مردم وفایی می ندیدم / بجان و دل وفای حق گزیدم...

...ن زین چیزی که می پنداشتم من / جو می پنداشتم بگذاشتم من

...ی انم که تو با خود بس آیی / ز چندین تفرقه تو واپس آیی

...ه پهلوست آرزوهای من و تو / تو می خواهی که گردد چار پهلو

...عجب کجهت شوکر زمایی / بسان کعبتین آخر چرایی

...ز بهر بازی آوریدند / زبهر هیچ بازی آفریدند

...ن از دست عمر خویش زنهار / مخور بر غم خود زین بیش زنهار

...ی انم که هر شب صبح بشتافت / ترا در خواب جیب عمر بشکافت

...ان تو پسم که جون بیدار گردی / نه بینی هیچ نقدی خوار گردی

...مه کار تو بازی می نماید / نمازت نانمازی می نماید

...نمازی کان غفلت کرده تو / بهای آن بیابی کرده...

حکایت آن مجنون در باب نماز

...کی مجنون که رفتی در ملامت / بدو گفتند فردای قیامت...

...کسی باشد که ده ساله نماز او / منادی میکند شیب و فراز...

...یک کرده از و نخرد کسی آن / بگوید بر سر مجمع بسی آن...

...جوابش داد مجنون کان نیرزد / نمازش آن همه یکنان نیرزد

...گر بخریدی آزا خلق وادی / نبودی حاجت آن چندان منادی

...اگر صد کار باشد از مجازت / نیاید یاد آن جز در نمازت

...مازت جون چنین باشد مجازی / بود اندر حقیقت نانمازی

حکایت آن دیوانه در نماز جماعت

...ی دیوانه بود اهل نمازی / نکردی هیچ جز تنها نمازی

...سی آورد بسیاری شفاعت / که تا آید بجمعه در جماعت

...ام القصه جون برداشت آواز / همی دیوانه عنیان کرد آغاز...

...سی بعد از نماز از وی بپرسید / که جانت در نماز از حق چه شنید...

...بانگ گاو کردی بر سر جمع / ...رت باید بدان جون شمع

چنین گفت او که ما هم معتقد بود / بدو چون اقتدای من بدو بود
چو در الحمد گاوی می خرید او / ز من هم بانگ گاوی می شنید او
چو او را پیش رو کردم بهر چیز / هر آنچه او می کند من میکنم نیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل / سوالش کرد از آن حالت بتفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم / دهی ملکیست جایی دور دستم
ندارد گاو و گاوی می خریدم / که از پس بانگ گاوی می شنیدم

[illegible]

بگفتش که هر خلقی که هستند / همه دل در هوای خویش بستند
قدم جز در هوای بر نگیرند / که گامی بی ریا می بر نگیرند
چو هست این درد در پس امروز / نمی بینم ولی بر نفس پیروز
اگر بهر هوای خویش من نیز / کنم از سحر حاصل آن کی چیز
چو در آخر بود تو به از آن هم / ندارد ای پدر چندان زیانم
پدر گفتش که ای معذور مانده / ز اسرار حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی / چو می دانی که تو فردا نمانی
بیا بابل میروی ای مرد فرتوت / که سحر آموزی از هاروت ماروت
هزار

هزاران سال شد کان دو فرشته / نگونسار اند جایی تشنه گشته
ز ایشان انگکی تا آب آن چاه / مسافت یک بدست است ای عجب راه
[illegible] نتوانند خود را آب دادن / کدامین در توانند برگشادن
[illegible] استاد این چنین باشد پریشان / که خواهد کرد شاگردی ایشان
[illegible] امروز بینم دیو گشته / که خواهم گشت من فردا فرشته
[illegible] مرگت ببابل می دواند / که سرگردان و غافل می دواند
[illegible] مرگ تو در بابل نبودی / ترا این آرزو در دل نبودی

حکایت عزرائیل در بارگاه سلیمان و آن جوان اجل رسیده

شنیدم من که عزرائیل جان بر / در ایوان سلیمان رفت یکروز
جوانی را نشسته پیش او دید / نظر بگشاد و پیش او فرو دید
چو او را دید پیش او بدر شد / جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود / که فرمان ده تو با باد این زمان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور / که گشتم از نهیب مرگ رنجور
سلیمان گفت تا باد آن زمانش / ببرد از پارس تا هندوستانش
[illegible] روزی [illegible] آن راز / [illegible] تخت عزرائیل شد باز

سلیمان گفتش ای بی تیغ خونریز   چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه   که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر   بهندوستانش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز   که زینجا چون رود آنجا به روز
چو یاد آورد در هندوستانش   شدم آنجا و کردم قبض جانش
مدامت این حکایت پس حالت   که از حکم ازل گشتن محالست
چه خیزد زانکه تدبیری کم کردند   که ناکامست تقدیری کم کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اول   نگه میکن مشو در کار احول
چو کار او نه چون کار تو آمد   گلی گر بشکند خار تو آمد
چو مشرک بود هر کو در دوی بود   بلای من منی بود و توی بود
چو برخیزد دو بودن از میان آن   یکی گردد بهم این است و آن خواست
ز سر مژه اگر صد خون گشایی   فرو پیوسته چشمت چون گشایی
چه دستت بسته اند ای خسته آخر   چه بگشاید ز دست بسته آخر
گرفته در دو دل اهل خرد را   میان جان دوی خواهی تو خود را
همه اجزای عالم اهل درد اند   سرافشانان میدان نبرد اند
چو بلا

(چو) بلیدم درد دین داران ندارد   بجز سودای پیکاران ندارد
اگر یک ذره درد دین بدانی   بمیری زار ازین زندگانی
ولیکن بر جگر ناخورده تیغ   بهرگز درد دانی ...

حکایت آن جوان که از زخم منجنیق افتاده بود

جوانی داشت در بر نه رفیقی   رسیدش زخم سنگی منجنیقی
میان خاک و خون آغشته میگشت   رسیده جان بلب سرگشته میگشت
دمی وا مانده بود از زندگانیش   رفیقش در میان تا توانیش
بپرسید و گفتا بگو تا چونی آخر   جوابش داد تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسید از منجنیقت   بدانی تو که چون است این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی   بجفت این بمرد از زندگانی
چه دانی تو که مردان در چه دردند   ولی دانند درد آنها که مردند
اگر درد مرادانی دوایی   بکن ورنه برو بنشین بجایی
نصیب من چو باهم زیر تیغست   دریغست و دریغست و دریغست
مرا صد کوه اندوه است اینجا   که هر یک زان ز صد کوه بیست اینجا
اگر من قصهٔ اندوه گویم   بدریا و بپیش کوه گویم

شود چون کوه دریا پینک ازاندو / چو دریا اشک گردد جمله کوه

حکایت در حکمت

چنین نقلی درپیت آمد ز اخبار / که هر روزی که صبح آید بدیدار
میان چار رکن و هفت دایر / شود مفتاد میغ از غیب ظاهر
بران هر دل که اندوه دارد / ز شپت و نه برواندوه دارد
ولی هر دل که از حق باشدش صبر / همه شادی برو بارد چو پیک ابر
زمین و آسمان دریای درد است / نکرده غرقه هر کو مرد مرد است
چو کیرم بر کنار بحر خانه / ز موجهم بیم باشد جاودانه
فرو رفتم بدریایی من ای دوست / که جان صد هزاران غرقه اوست
چو چندین جان فرو شد هر زمانی / کجا بادیم آید نیم جانی
عجب بود اگر گم گردم یکبار / عجب باشد اگر آیم بدیدار

حکایت شوریده که در مصر بود

بشهر مصر درشوریده بود / که در عین الیقینش دین بود
چنین گفت او که هر شوریده راه / که میرد از غم معشوق ناگاه
عجب نیست آن عجب آنست کان سوز / نگذارد عاشقی در زندگی روز

اگر عاشق نماند زنده روزی / بود چون شمع اشکی و سوزی
نگیرد کار عاشق روشنایی / مگر چون شمع سوزد در جدایی
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است / چو شمعش روشنی از شمع خویش است
اگر معشوق باید عاشق زار / دران دم گم کند کاید پدیدار
گر آخر آفتی از بعد باشد / که وجدش در حقیقت قرب باشد

حکایت عشق فخرالدین گرگانی با غلام سلطان

بگرگان پادشاهی پیش بین بود / کر نیکو طبع بود و پاک دین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت / شدش فخری گرگانی بخدمت
زبان در مدحت او گوش مست است / گر آن شه نیز بس نیکوش میداست
غلامی داشت آن شاه زمانه / چو یوسف در نکورویی یگانه
دو شستش چون دو ماهی و مشکین / چه میگویم دو سنده بود در چین
رخش چون ماه بود و زلف پایی / زمانش تا بماهی بود شاهی
گر ابروی او چشمی بدیدی / چو ابرو پیش کش چشمی رسیدی
و نرگس از مژه سنجابه خار / دو لب هم شیوه یک دانه نار
شکر زش چندانی شکر داشت / کرنی مثل لبش بسته کمر داشت

دهانش ز چشم سوزن تنگ‌تر بود / ازان چشم از دهانش بی‌خبر بود
چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش / چو سیمی بود کشتی در دو دندانش
مگر یک روز آن شاه سرافراز / سپه را خواند و جشنی کرد آغاز
نشسته بود شادان فخر آن روز / درآمد آن غلام عالم افروز
بخوبی راه زن هر جا که جانی / بشیرین لب شکرریز جهانی
هزاران دل بمژگان در ربوده / بهر یک موی صد جان در ربوده
کمند زلف در خاک او فکنده / بلب شوری در افلاک او فکنده
چو فخری دید رویش تن فرو داد / همه جانش برفت و دل برو داد
ولی زهره نبود از بیم شاهش / که در چشم آورد روی چو ماهش
برفته هوش از و او هوش میداشت / بروی چشم خود را گوش میداشت
بجای آورد حالی شاه آن راز / ولی پرده نکرد از روی آن باز
چو اهل حسن مست باده گشتند / ازان مستی بپای افتاده گشتند
دران مستی ز می و از عشق دلدار / بفخری درد و مستی شد پدیدار
چنان جانش ز آتش موج زن شد / که چون آتش همه جان سوختن شد
میان سوز و در شوریدن جمعی / نگه میداشت خود را همچو شمعی

شه لشکرکشان چو فخر را چنان دید / دلش با عشق و آتش در میان دید
غلام خود بدو بخشید در حال / سخن درگشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی / بگردیدی عجب صد رنگ حالی
شهش گفتا چه افتادت که مردی / غلام تست و پیشش گیر و بردی
غلام شاه فخر شادمانه / شدند از مجلس خسرو روانه
اگرچه بود فخری مست بیخویش / بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند / همه از نیک و بد آگاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مستست / ز می نیز این غلام افتاده دستست
گر امشب این غلام از خدمت شاه / برم با خانهٔ خود تا سحرگاه
چو گردد روز دیگر شاه هشیار / اگر باشد پشیمانش ازین کار
و گر کرده بود بر دل فراموش / و گر از غیرت آید خونش در جوش
غلامش گر بر من بوده باشد / اگر گویم بسی بیهوده باشد
بتهمت خون بریزد بی گناهم / به پیش سگ در اندازد براهم
مرا گویند انستی تو جاهل / که نبود مست را گفتار عاقل
چرا یک شب نکردی صبر تا روز / که تا هشیار گشتی شاه فیروز

نون او را نخواهم برد با خویش / که وی مستست نیک و من بر اندیش
همه گفتند رای تو صوابست / که امشب پیش شاهش جای خوابست
بزیر تخت آن شاه معظم / یکی سردابه بود از سنگ محکم
دران سردابه سنگی بود زیبا / برو ده دست جامه جمله دیبا
غلام مست را در پیش آن جمع / بخوابانید آنجا با دو سه شمع
باعزازش سه شمع آنجا برافروخت / که بر بالین و بر پایش می سوخت
در سردابه را آن فخر گرگان / ببست القصه در پیش بزرگان
کلید آنکه بدیشان داد تا روز / بر آن خفت در عشق و لاف و [illegible]
می چون شاه دیگر روز بنشست / در آمد فخر [illegible] چون بر او بنشست
بزرگان در سخن لب برگشادند / کلید آنکه به پیشش نهادند
سخن گفتند از فخری که چون کرد / که الحق احتیاط از حد برون کرد
بمستی شاه چون دادش غلامش / نگه می داشت الحق احترامش
بشب موقوف کردش پیش دو کس / که تا شاهش چه فرماید ازین پس
شهش گفت این ادب از وی تمامست / ازان اوست خاصه این غلام
بغایت فخر شد زین شادمانی / دلش میزد ازان شادی زمانی

باخر چون در سردابه بگشاد / ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
که دید آن ماه رخ را زشت گشته / ز سر تا پای و انگشت گشته
مگر در جسته بود از شمع آتش / فتاده در لحاف آن پریوش
بیک ره سوخته زارش سراپای / نه جامه مانده نه تخت بر جای
ز مستی و شراب و مستی خواب / شده در آتش سوزنده غرقاب
چو فخر آن دلبری خود را چنان دید / جهان آتش آمد نقد جان دید
چو در آتش فتاده بود یارش / در آتش او فتاده بود کارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت / بسی دیوانگی بر روی سجل گشت
دران دیوانگی در دشت افتاد / چو گردون روز و شب در گشت افتاد
چو عشق از حد بشد با درد خود ساخت / حدیث و نص و آیین ورد خود ساخت
غم خود را بدانجا می فرو گفت / اگرچه قصه را بر نام او گفت
بصحرا روز و شب میگفت و می گشت / میان خاک و خون می خفت و می گشت
تو کار افتاده این ره نبودی / ز سر عاشقان آگه نبودی
چو میدانی که عاشق در چه کارست / که سجده گاه او بالای دارست
بباید کرد غسل از خون خویشت / که تا آن سجده گاه آرند پیشت

حکایت حلاج و بریدن دست او بر سر دار

و ببریدند تا که بر سر دار — سر دو دست حلاج انچنان زار
ران خونی که از دستش بپالود — همه روی و همه سر پا همه بپالود
و گفتند ای شوریده ایام — چرا کردی بخون آلوده اندام
س او گفت آن که سر عشق ساخت — نمازش را بخون باید وضو ساخت
که از جان وضوی آن نسازی — بود عین نمازت نانمازی
جو مردان پای نه در کوی معشوق — مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
سر دل کو بقیومیت قایم — شر چه ذره از لوم و لایم
پیا ذ در دین بی ریا باش — کم اغیار گیر و یار را باش
جو گردون گرد عالم چند گردی — ز خود کامی فراتر شو ز مردی
کر عشقت چنین نام و نشان — ز خجلت بند بندت در کیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند — بزور عشق در چون مور بودند
تو گر موری یکی در زور و مقدار — به پیش عشق چون آیی پدیدار

حکایت غلبه کردن عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون در که لیلی بدیدی — نبود تاب آتش می‌دویدی
شدی چون زعفرانی رنگ و رویش — سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه — جو روباهی که بیند شیر شرزه
بدو گفتند ای در انقطاعی — نبیند هیچکس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیر بیشه داری — نه سر گز از پلنگ اندیشه داری
بصحرا در میان گرگ گردی — نترسی از همه عالم بمردی
جو آید در که لیلی پدیدار — شوی زرد و بلرزی چون سپیدار
چنین را کمی گفت مجنون پر غم — که آنکس کو نترسد از دو عالم
به پیش بازوی شیر عشق چیدست — که چون موریم در پای او فکندست
سران قوت که نقد سر نهادست — به پیش زور دست عشق بادست
اگر تو مرد آنی این سخن را — تو باشی هم نشین آن پیر زن را
جو عاشق بر محک آید پدیدار — شو معشوق جاویدش خریدار

داستان آن پسر و درویش

یکی زیبا پسر مه روی بودست — که مشک از زلف او یکموی بودست
سر زلفش که دالی داشت در بر — نبود آن دال جز دال علی الشر
برخ از آینه در نظر داشت — بلب با لعل و سیم در کمر داشت

چو پیوسته بابر وصید دل کرد / ازان پیوستگی با وی بجل کرد
...دانش بود چون حرف اشکرف / ...شن از جزم وقف مست ونه ...
...در وا ز ضیق چون حرفی کمخبید / سزد کر مست ونه پیروان ...
زمانی ثقبه در کوش کهر بود / زمانی حلقه در کوشش قمر بود
...کی درویش در عشقش زبون شد / ولی بود از همه نقدیش خون شد
...عشق گرم در آتش فکندش / ز آتش گرم شد خود بند بندش
چو آخر طاقت او طاق آمد / بر آن دل بر آفاق آمد
...بکشا در دمن درمان ندارد / که بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یکدم زندکانی / مرا جا نیست و بس دیگر تو دانی
اگر می بخشیم افتاده ام من / و اگر می بکشیم استاده ام من
مرا بی تو نه طاقت ماند و نه تاب / بکن کاری که خواهی کرد و بشتاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز / بدو گفتا که گر هستی تو جانباز
کشم در شک و تیر امتحانت / ببینم چشمت بس قدر جانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست / چو آتش گرم شد چون دود برخاست
بسر بر ... حالی سواره / بصحرا شد ز مردم بر کناره

رسن در گردن درویش افکند / پس آنگه اسپ را در پیش افکند
بتاخت آن اسپ چون درویش ... / رسن در گردن از پس می دویدش
بسی در تنگ زهر سویش دوانید / بسی سختی بروی او رسانید
چو بسیارش دوانید آخر کار / بدرشتی در کشیدش جمله در خار
شکست آن بی پسر پا را بصد جای / چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از سرش خبردار / که هست آن عاشق بیدل گرفتار
ندارد هیچ شهوت صادق است او / بسر عشق بازی لایق است او
فرود آمد ز اسپ آن عالم آرای / نهادش بر کنار از مهر آن پای
بدست خویش یک یک خار دلسوز / برون میکرد از پایش همه روز
بدل میگفت با خود عاشق زار / که بودی کاش این خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی / دلم را روح راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته / ز خار پای چندین گل شکفته
اگر این خار در پایم نبودی / کنار این پسر جایم نبودی
چو در پا سوز خار از بهر یار است / گلستانیست این هر یک نه خار است
نشین بر نام او تا کشته گردی / همه اعضا بخون آغشته گردی

جو نام او بود خون خوان تو　　کنه برخون تو نظاره تو

حکایت نابینا با شیخ نوری قدس سره و خود را در نی زدن

لکر پوشید چشمی بود در راه　　که بگشاده زبان میگفت الله

جو نام حق ازو بشنود نوری　　بپیش او دوید از ناصبوری

بدو گفتا تو او را می چه دانی　　و گر دانی چرا زنده بمانی

بگفت این و چنان بی خویشتن شد　　که گفتی جان مشتاقش ز تن شد

در آن شب زش بصحرا رفت ناگاه　　نیستانی درو ده بود در راه

جنان بر نیستان زد خویشتن را　　که پاره پاره کرد از زخم تن را

باخر از تنش از بس که خون شد　　بزاری جان او با خون برون شد

نگه کردند او را کشته دیدند　　همه جانش بخون آغشته دیدند

ز خون سینه آن کشته راه　　نبشته بر سر آن سر نی الله

چنین باید سماع نی شنودن　　ز نی کشته شدن در خون غنودن

جو نام دوست بشنوی چنین شو　　بیکیک ذره بجر آتشین شو

تو تا در دوستی جان در نبازی　　ترا آن دوستی باشد مجازی

اگر در عشق اهل راز باشی　　بصدق دوستی جان باز باشی

حکایت شیخ ابو القاسم همدانی علیه الرحمة

گر بو القاسم همدانی آنگاه　　از همدان برون افتاد ناگاه

سوی بتخانه آمد در نظاره　　ستاده دید خلقی بر کناره

بر آتش دید دیگی جمله روغن　　که می جوشید جون دریای کف زن

زنی بود ترسایی در آمد　　بخدمت پیش آن بت در سر آمد

بپرسیدند ازو کای سرفکنده　　خدا را چیستی تو گفت بنده

بدو گفتند پس هدیه بیار زود　　نهاد القصه هدیه رفت جون دود

یکی دیگر در آمد همچنان کرد　　ستد ده هدیه پس را روان کرد

باخر دیگری در پیش آمد　　قوی بی قوت و بی خویش آمد

تراز و خشک و زرد و لاغر بود　　تو گفتی مرده بر بستری بود

بپرسیدند کاخر کیستی تو　　که مرده گویی می زیستی تو

چنین گفت او که لختی بو... پستم من　　خدایی خویشتن را دوستم من

جو گفت او این سخن گفتند بنشین　　خوشی بنشست بر کرسی زرین

بیاوردند آن روغن بیکبار　　همی کردند بر فرقش نگوسار

ز دست دیگ روغن مرد مضطر　　بپای افکنده حالی کاسه...

چو برخاست آن سیه کاسه زره رود ... تا مش سوختن بانجا که زرود

گر آن خاکسترش گردی که باشد ... بود درمان سر دردی که باشد

چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت ... بسی با خود دران قصه در آویخت

بدل می گفت کای مشغول بازی ... چو ترسا دوستی آمد مجازی

برای دوستی جان باز آمد ... اگر جان تو اهل راز آمد

تو هم در دوستی حق چنین باش ... وگر نه مخنث همنشین باش

چو او در دوستی بت چنین است ... ترا گر دوستی حق یقین است

بترک جان بگو یا ترک دین کن ... چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

بگفتش که آن کار بلند ست ... که داند تا علو عشق چند ست

بقدر مایه برتر میتوان شد ... بیک یک پایه بر سر میتوان شد

جهان اوجی که دارد عشق جان سوز ... که آنجا کی رسد سر گر یک روز

بدان شاخی که نرسد دستم آنجا ... چرا دعوی کنم پیوستم آنجا

خیال سحر شوانم ز سر برد ... مرا این کار می باید بسر برد

چو این میخواهدم دل چون کنم من ... مگر خاکی شوم دل چون کنم من

بجد

چو پرسش که چیزی بایدت خواست ... گر آن با حضرت عزت بود راست

که گر لایق نباید آنچه خواهی ... ترا آن چیز نبود جز تباهی

حکایت

ز عیسی آن یکی درخواست یکروز ... که مهتر نام آن حق را در آموز

مسیحش گفت تو این را نشایی ... چه خواهی آنچه با او بر نیایی

بسی آن مرد سوگندانش برداد ... که می بایدازین نامم خبر داد

چو نام مهترش آخر در آموخت ... دلش چون شمع از ان شادی بر افروخت

مگر آن مرد روزی در بیابان ... گذر می کرد چون بادی شتابان

میان ره گذر بر استخوان بود ... تفکر کرد و آنجا روی ...

که از نام مهین جوید نشانی ... کند از کهترین وجه امتحانی

بدان نام مهین او از خدا خواست ... که تا زنده کند آن استخوان ...

چو گفت آن نام حالی استخوان بود ... بهم پیوست و پیدا کرد و جان ...

پدید آمد یکی شیر از میانه ... که آتش میزد از چشمش زبانه

بزد یک پنجه وآن مرد را گشت ... شکست آن پنجه او مرد ... ازنشت

بخورد و بگذرد آن ... میان ره رها کرد استخوانش

همان کو استخوان شیر نر بود شد اکنون استخوان مرد برزو
چو بشنید این سخن عیسی برآشفت زبان بگشاد و با یاران چنین گفت
که اینجا آنرا کسی نبود سزاوار ز حق خواهد نباشد حق روادار
ز حق نتوان همه چیزی نکو خواست که جز بر قدر خود نتوان از او خواست
تو گر شایستگی با خویش داری بران چیزی که خواهی پیش داری
چه گر کار تو زاری و دعا نیست ولیکن کار او محض عطا نیست
چه علت در میان آری پدیدار که خود بخشد اگر باشد خریدار

حکایت

مگر نمرود را چون هشتصد سال برآمد تیره شد حالی بر و حال
اگرچه از تکبر پیل تن بود ولی یک پشه او را راه زن بود
یقینش شد که چون انکار کردست خدا این پشه را عیار کردست
با براهیم گفتا آشکار است که اکنون کنج من مثل از مزار است
مرا پر زر سر خشت و جواهر بتو بخشم دعا کن ای آخر

استدعای دعای نمرود از ابراهیم خلیل

که تا از فضل و رحمت حق تعالی دهد از نور ایمانم کمالی

گشاید بند زنار از میانش بیکدم سود گرداند زیانش
گر این زنار بندد بر میانم چه سازم چون کنم گریان از آنم
گر این زنار کین دم کرد پاره به بندد دیگری را چیست چاره
اگر زنار بگسستن خطا نیست چرا زنار بستن هم روا نیست
هزاران رهرو دل آب گشتست که تا بیرون شود این کار جو نست
گر اینجا هیچ قدری داشتی جان نبودی قتل انسان قتل حیوان
اگر پیر تا بگردون بر فرازی وگر خود را وطن در چاه سازی
وا اگر سر بشکنی در پی کشی باز نه انجامت بگردد زان نه آغاز
ترا گر بی سری گر سرفرازی به یک نرخ آیدم در بی نیازی

حکایت

یکی دیوانهٔ گریان و دل سوز شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر بگشایم در برین در همچون حلقه منزیم
که تا آخر سرم بشکسته گردد دلم زین شور دایم رسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه که پر بت بود این کعبه دوره راه
شکسته گشت آن در درونش شکسته گر نگشت از برونش

خلیل آنجا نهاده روی بر خاک — زبان بگشاده کای دارنده پاک
ز دل برگیر قفل این پیمبر را — بجنبان سلسله بگشای در را
بایمان تازه گردان جان پاکش — بفضل خود ممیران بت پرستش
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر — تو فارغ باش ازو رنج مگبر
که ما را نیست ایمان بهانه‌ای — که هست این جوهر ایمان عطائی
که چون خواهیم و فرمانی در آید — ز ترسائی مسلمانی بر آید
بزرگانی که استغناش دیدند — نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو گوی نقطه اسرار بودند — همه سرگشته چون پرگار بودند
چو کس را زو دم آخر خبر نیست — از آن دم حصه جز خون جگر نیست

حکایت

یکی ترسا میان بسته بزنار — به پیش بایزید آمد ز بازار
مسلمان گشت و گرد از شک کنار — بس آنگه کرد آن زنار پاره
چو ببرید آن مسلمان گشت زنار — بسی بگریست شیخ آنجایگه زار
یکی گفتش که شیخا چون فتادی — بگریه زانکه چیست این جای شادی
چنین گفت او که بر من گریه افتاد — که چون باشد که بعد شصت و هشتاد
ی بشکنی سر از برون تو — بتی باشد که گردی پس نگون تو
ندیدی از چنین پیر کم نیاید — که دریا پیش یک شبنم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف — بران اسرار شد در دین و[اقف]
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد — بسی جان از چنین غم نیم جان کر[د]
چو با او هیچ شوا نیم کوشید — نمی باید بصد زاری خروشید

حکایت

چنین گفتست کایوب پیمبر — که عمری در بلای بود مضطر
هم از کرگان و نیارخ دیم — هم از کرمان بسی سختی کشیده
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک — چه می باید بنال از جان غمناک
که گر باشد ترا صد دم هلاکی — از آن حق را نباشد هیچ باکی
اگر عمری صبوری پیش آری — نه گر خود این صبوری پیش داری
جنان تقدیر کرد است برکار — زروی پس نیست یک نقطه خبردار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم — ولی کاری روان بی این و آن هم

حکایت

چنین گفتست آن شمع دل افروز — همه دان یوسف همدان یکی روز

که یوسف را چنین کشته احرار   که ای کرده زلیخا را دل افکار

زنی را عاجزی بی یار مانده   زبی تیمار بیت بیمار مانده

ببردی دل از و در زهد کانی   اگر بازش دهی دل می‌توانی

چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز   نبردم من دل آن بیچاره عاجز

نه از دل بردنش هستم آگاه   نه هم جستم بقصد دلبری راه

مرا نه با دل او کار بودست   نه در من هرگز این پندار بودست

مرا گویی که اکنون چیست حالت   که دل گم شد زمن این خود چه حالست

کسی کو از دل خود نیست آگاه   چگونه در دل دیگر برد راه

عزیزی از زلیخا کرد درخواست   که چون یوسف نبودت دل بگو راست

که گر این دل تو داری میکن باز   اگر میخواهی یوسف دلت باز

زلیخا خورد سوگندی قوی دست   که گر موییم از دل آگهی هست

نمیدانم دلم عاشق چرا شد   وگر عاشق شد او باری کجا شد

چو یوسف هیچ دل محکم ندارد   زلیخا نیز این دل هم ندارد

چو نه این یک نه آن کار بودست   نه این دلبر نه آن دلدار بودست

کنون این دل کجا شد در میانه   بجوییم زین طلسم زین بهانه

زبهر

زهی چوگان که گویی را چنان کرد   که از مشرق سوی مغرب روان کرد

پس آنگه گفت با آن ای گوی چالاک   بهش رو تا نیفتی در کوی خاک

اگر تو گر زوی ای گوی در راه   بمانی تا ابد در آتش و چاه

چو سیر گوی بی چوگان نباشد   گناه از گوی سرگردان نباشد

اگرچه آن گنه بی گردن تست   ولیکن آن گنه در گردن تست

حکایت

بزرگی گفت ازل همچون کمانست   هزاران تیر بر وی چون کمانست

ز دیگر سو ابد آماج گاهیست   نه زین سو و نه زان آرامگاهیست

همی هر تیر کاید از کمان راست   عجایب بود تیرانداز را خواست

ولی هر تیر کاید کژ تر از راه   همی باشد تیر لعنت آنگاه

ازین حالی عجب تر می ندانم   دلم خون گشت و دیگر می ندانم

حکایت

چنین گفتست بوبکر سفاله   که بی آبست پیوسته حواله

همی گویند در آبم نشانده   که هرگز تر مشو ای باز مانده

که گرچه غرقه‌ای اما جنانی   اگر تر گردی از تر دامنانی

شود گرچه در آبی همیشه | درین مجمع چه سنجد شیر بیشه

حکایت

سحرگاهی مگر محمود عادل | ایاز خاص را گفت ای نکودل
مرا امروز آهنگ شکاریست | اگر تو هم بیایی نیک کاریست
غلامش گفت می‌بس یک شکارم | که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفت ای همه چابک سواری | بگو چه بگرفته اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم | شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا شکاری تو کدامست | جوابش داد کو محمود نامست
شهش گفتا کمند خویشتن نمای | سر زلف دراز افکند در پای
کمندم گفت زلف بی قرارست | شه عالم کمندم را شکارست
اثر کرد این سخن بر جان محمود | فرو افکند سر می‌سوخت چون عود
گهی چون مار می‌پیچید بر خویش | گهی می‌زد چو کژدم از غمش نیش
یکی را گفت تا سرو بلندش | رسن تا پای آرد در کمندش
چو گوئی آن سمنبر را فرو بست | ولی پنهان بصد جان دل درو بست
بدو گفت ای ایاز ای تمامت | شکار کمند از ما کدامست

زبان

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه | اگر جاوید مانی زیب و زجاه
و اگر از من بریزی خون بزاری | تو خواهی بود جاوید شکاری
شهش گفتا توئی افتاده در دام | مرا از چه شکاری می‌نهی نام
غلامش گفت تن فرعست و دل اصل | تمامست از دل پاک توام وصل
اگر یکدم تنم در دامت افتاد | دلت در دام من ناکامت افتاد
اگر زلفم ببری یا بسوزی | دل خویشت نخواهد بود روزی
یقین می‌دان که زاغ زلفم اکنون | نخواهد خورد الا از دلت خون
اگر خاکی شود جان تو | بود آن خاک او خونخواره تو
اگر معدوم و گر موجود باشم | همی خونخوار محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم | شکار خویش دایم کرده دارم
اگر در پیش خویشت کم کاست | دل از تو بستم برون کردن محالست
و گر کشتی مرا دانم که ناچار | چگونه خود کشی در ماتمم زار
اگر من هستم و گر نه درین راه | منم دلبر منم خسرو منم شاه
ولیکن گر کند اگر خسروم من | بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

بسر گفتش بگو تا جادوی چیست | که نتوانم دمی بی شوق و ریست

چو سحرم اینچنین محبوب آمد | چرا نزدیک تو معیوب آ[مد]

مرا از پیر سحرا آگاه گردان | پس آنگه با خودم همراه گردان

پدر گنج سخن را کرد در در باز | پسر را گفت ای داننده را[ز]

حکایت

حکیم ترمذی کرد این حکایت | ز حال آدم و حوا روایت

چو بعد از توبه چون با هم رسیدند | ز فردوس آمده کنجی گزیدند

مگر آدم بکاری رفت بیرون | بر حوا رسید ابلیس ملعون

یکی بچه بدش خناس نام او | بحوا دادش و برداشت کام ا[و]

[چو آدم] آمد و آن بچه را دید | ز حوا خشمگین شد زو بپرسید

که او را از چه بگرفتی ز ابلیس | دگر باره شدی مغرور ابلیس

بکشت آن بچه را و پاره کردش | بصحرا برد و پس آواره کردش

چو آدم شد دگر آمد ابلیس | بخواند آن بچه خود بتلبیس

درآمد بچه او پاره پاره | بهم پیوست ما گشت اشکار[ه]

چو زن گشت زاری کرد بسیار | که تا خواند پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم آمد انجا | بدید آن بچه او را هم انجا

برنجانید حوا را دگر بار | که خواهی سوختن ما را دگر بار

بکشت آن بچه و آتش برافروخت | وزان پس پیکر آن آتش بسوخت

همه خاکسترش او داد بر باد | برفت القصه از حوا بفریاد

دگر بار آمد ابلیس سیه روی | بخواند آن بچه خود را ز هر سوی

درآمد جمله خاکستر از راه | بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه

چو شد زن مبتلی سوگند دادش | که بپذیر و من دیگر بیادش

که نتوانم بدادن پس براهش | چو باز آیم برم زین جایگاهش

بگفت اینه و برفت و آدم آمد | ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را نه پر باز | که از سر در شدی با دیو دمساز

نمی دانم که شیطان پر ستمکار | چه می سازد برای ما دگر بار

بگفت این و بکشت آن بچه را باز | پس آنگه قلیه زد کرد آغاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش | وزانجا شد بکاری دل پر آتش

دگر بار آمد ابلیس لعین باز | بخواند آن بچه خود را بآواز

چو واقف گشت خناس از خطابش | بداد از سینهٔ حوا جوابش

جو او ازش شنید ابلیس مکار / مرا گفتا میسر شد همه کار
مرا مقصود آن بودست مادام / که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را در درون او فکندم / شود فرزند آدم مستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خناس / نهم صد دام رسوایی ز وسواس
گهی صد گونه شهوت در درونش / برانگیزم شوم در رگ چو خونش
گهی از بهر طاعت خوانمش خاص / وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی دارم دگرگون / که آدم را برم از راه بیرون
چو شیطان در درونت خیمه بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا جادوی همت قوی کرد / که تا جانت هوای جادویی کرد
اگر شیطان چنین رهزن نبودی / چنین سلطان مرد و زن نبودی
در افکندست خلقی را بغم در / همه گیتی برآورده بهم بر
بهر کنجی دلی در خواب کرده / بهر جایی گلی در آب کرده
ترا ره میزند دزد این کار / چو ابرست روز و شب چون خونبار
گر آدم را که در یکدانه نگریست / بسیصد سال می بایست بگریست
بهین کار ابلیس را در لعن و در شک / ز دیده چند باید ریختن اشک

حکایت حسن بصری و رابعه علیهما الرحمة

حسن یک روز رفت از بصره بیرون / به پیش رابعه آمد بهامون
بسی بز کوهی و نخجیر و آهو / بگردش صف زده بودند هر سو
حسن را چون ز راه دور دیدند / ز پیش رابعه یکسر رمیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد / زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه / که از بهر چه حیوانات این راه
ز تو نگریختند از من رمیدند / مگر با خود مرا نا اهل دیدند
از و پس رابعه پرسید رازی / که چه خوردی بگفتا پیه پیازی
درین ساعت برای پاک خاطر / پیاز و پیه بود و اندکی حاضر
بخون دل یکی پیه آب کردم / در آن دم کامدم بیرون بخوردم
جو از وی رابعه بشنید این راز / برآورد او عجب مردانه آواز
که خوردی پیه این مشتی پریشان / چگونه از تو نگریزند ایشان
اگر کم خوردنت باشد چو مورت / بود کم خوردن کرمان گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت / مسلم باشی از کرمان تابوت
چو کرمانت برای پیه مستست / به یک خرما ازین کرمان پسندست

چنین تو پشت گرم از آب و نا	شکم پر کرده در پهلو اس
نی مبرز و بی مطبخ ای مرد	دلت بگرفت ازین دو دوزخ ای
زیک دوزخ بدیگر دوزخ آئی	گه از مبرز روی در مطبخ آئی
چو نکشیپی دمی از لوث و آلات	بسودا چند پیمائی خیالات
ترا گفتند جا نزاده طهارت	تو تن را میکنی دایم عمارت
بباطن حرمتت باید همیشه	که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن	چو خوردی لقمه بنشین و تن زن

حکایت موسی علیه الصلوة والسلام

بموسی گفت حق کای مرد اسرار	چو شامی نشینی دل نگهدار
وگر با خلق باشی مهربان باش	دران ساعت نگهدار زبان باش
وگر در ره روی کس پیش میدار	نظر بر پیش چشم خویش میدار
وگر ده سفره پیش از تو خلقت	نگه میدار آنجا نیز حلقت
چو تو پس بی طعام و نا تمامی	میان در بسته از بهر طعامی
نانک از طفل حیران می در آیم	برزقش شیر و پستان می در آید
ن طفل را نقد بر گردد	برزقش در دو پستان شیر گردد

چو خلاق خداوند رحیم است	برای رزق فرزند ا چه بیم است

چو غالب گشت بر بهلول سوداش	رسید داد بریانی و حلواش
نشست و شاد می خورد آن نکو مرد	که می ندهی کسی را او بر آشفت
که حق چون این طعام این مال داد	چگونه این زمان با او توان داد
ترا هر چ او دهد راضی بدان باش	وگر دشمن دهد هم داستان باش
که هر حکمی که از ایشان روانست	تو نشناسی و در خورد توانست

دگر پرسید موسی از خداوند	که ای دارنده بی مثل و مانند
رفیقان کیست دشمن کیست با دوست	که هم محتاج و هم درویش تو اوست
خدا گفتا ای رای نعمت ما	کسی کو سیر نشد از قسمت ما
کسی کو را بحکم ما رضا نیست	از و درویش تر کمتر مسلمانیست
کسی کو قسمت ما در زحیر است	اگر روز است کو شب در زحیر است
کسی کو راضی است از قسمت ما	همش باشد غنی از نعمت ما
کسی کو را برابر رنج و ما بود چنین	ز لطف ما بود پیوسته غمگین

سحرگاهی بزرگی در مناجات   زبان بگشاد و گفت ای [illegible]
من از تو راضیم هم روز و هم شب   تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفت او که آوازی شنیدم   که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بوده راضی زما تو   زما کی جسته هرگز رضا تو
اگر تو راضی از ما تو مجنون   رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا عین کمال است   چو در ضدیت او رضا جستن محال است
اگر تو راضی از ما چه خوانی   وگر نه خویش راضی چه گویی
رضا ده صبر کن خوش خوش بنشین   چه سودا می پزی از خویش چندین
زمانی در تمنای خیالی   زمانی در خیال صد خیالی
سخن می بشنوی یک ذره آخر   که گشتی از محالی غره آخر

شبی در خواب دیدند مرد عاصی   که بودش حال در ام معاصی
که تو داری چه دین بر گوی با ما   ترا دینی بود در دهر حاشا
ز خجلت خوی بروی او روان شد   ندانم که از خجلت چه سان شد

...وشنی گشت و رنج از دل او   زهی خجلت که آمد حاصل او
...رش خوانی خلیل خویش شاید   گرش جلوه دهی زین پیش شاید
...گر از دین خلیلت رهبری نیست   ترا بس جز طریق آذری نیست
...رت بی سیمت و بی زر بی سیم هم   ترا مزدور پست و آذری هم
عجب ار مرکو نمرودی چنان شد   که بهر حرب حق بر آسمان شد
که گر کاریت ناگه کوثر گردد   دلت نمرود آن اثر گردد
...سی در خشم و در شهوت بجایی   که چون کرکس برندت در هوایی
چنان جوشان آید خشم و کینت   که برگردون رسد صندوق سینت
چو نمرودم میرسد صد تیر ناگاه   چو نمرودت ببین گردنده گاه
وگر یک جو زمی خوردن بجاست   بعینه حرب کردن با خداست
تو بس در کار خود مشغول خویشی   بنیک و بد زیان و سود خویشی
تویی در بند افزونی بمانده   ملایک غرق بی چونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چو کنی تو   که بنشینی و نز افزون کنی تو
همه عمرت زبان بودست ای دوست   که تا یک جو زنو سودست ای دوست
چو همت جای گردی یک قراضه است   بسی کم از زمان مستحاضه است

توانگر را پیمبر مرده خواندست / کسی کو سیم دارد مرده ماندست
چو سگ از بس مکن چندین جهانی / که این سگ را تماشاپست اصحاب شومی
ترا این نفس پس همچو کبر زرتشت / بزیر پای تا کی خواهدت کشت
بکاری کز نکوداریش مشغول / شوی از دست او از کار معزول

حکایت نصیحت حلاج با پسر خود

پسر را گفت حلاج ای نکوکار / بچیزی نفس را مشغول میدار
وگرنه او ترا معزول دارد / بصد ناکردنی مشغول دارد
که تو در سی نه مردی هیچ ذات / که شها دم توانی زد بمیقات
ترا تا نفس می ماند خیالی / بود مشغولیش دادن کمالی
اگر این سگ زمانی سیر گردد / عجب نیست که اینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد یک زمانش / بغیبت گر بپنهان گردد زبانش
چو تیغی تیز بگشاید زبانی / بغیبت می‌کشد بر هم جهانی
بسی گر چه فرو گویی بگوشش / نیاری کرد یکساعت خموشش

حکایت بزرگی گناه غیبت که در توریه آمده

چنین نقلست در توریت کان کس / که او غیبت کند وانگاه ازان پس

[ا]زان توبه کند او خوکسی اوست / که در صحن بهشتش ره دهد دوست
[ا]گر خود توبه کند او لیکن پس / که در دوزخ روا باشد و پس
[ا]گر تیغ زبانش چون زبانه / شو و چون رمح خطی راست خانه
[ن]شان راستی اول بود آن / که دل را اولین منزل بود آن
[د]رین مجلس بزرگان جهان را / چو خاموشی شراب نیست جان را

حکایت آن بزرگ جهان دیده

بزرگی بود می‌گفت پیشوا او / بسی گرد جهان گردید بود او
یکی گفتش که ای دانای و بیدار / کرا دیدی که زو گویی سخن باز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم / ندیدم در جهان جز یک تن و نیم
یکی آن بود مانند در پی او / که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمه آن دیگر عزیز / بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
ترا گر نیک و بد همراه باشد / نه دل بینا نه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت / بسر قدس پس مشغول آیدت جانت

[illegible]

[د]ر کعبه که درویشی بسیار / بسی باشد که آرد کافری با[ر]

بزر چون دین و دنیا می شود راست   ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست
پدر گفتش که چون زر پایه افکند   ترا نه گوهر و نه مایه افکند
نیاید دین و دنیا راست مرد و   ز حق می دان که شوان خواست مرد و

حکایت آن شیخ نکودل با آن ترسا

یکی شیخی نکودل صاحب اسرار   شبانگاهی برون آمد ببازار
که لختی تره بر چیند زر ایشان   گر گرسنگیش می بود از نگاهی
یکی ترسا کمیتی شنگ بسته   بروزینی مرصع بر نشسته
دو جاری خورد در بازار با او   غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد   ز درویشی خود الحق خجل شد
خطابی کرد سوی حق کالهی   چنین خواهی مرا و را نخواهی
منم از دوستان او ز دشمنان او   چنین خواهی که باشم من چنان او
یکی ترسا پست در ناز و در رو عز   مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
مجازا نصیب از تو گدازش   عدو را هم نوا و هم نوازش
ز تو نه نان و جامه خوانند را   ولی اسپ و عمامه رانند را
چو گفت آن پیر در خون ماند از راز   شنید از ناتفی در سینه آواز

که ای

ای مومن اگر خواهی همه چیز   بدل کن تا کند ترسا بدل نیز
تو زان خود بده چون شکر و پستی   بده زان او همه بستان و پستی
مسلمانی بترسایی بدل کن   بدین فقر و غنا کیر عمل کن
که او را درم دادیم و دنیا   ترا ای مرد دین دادیم و دیدار
ز دین بیزار شو و زنار بستان   بیفکن خرقه تو زنار بستان
چو این بشنید دل آن پاک افتاد   ز خود بی خود شد و در خاک افتاد
چو باخویش آمد از خود رفته   وجود از پس خود از پیش رفته
فغان در بست و گفتا کای الهی   نخواهم این بدل هرگز نخواهم
نخواهم این بدل من توبه کردم   و گر هرگز بکرد این نکردم
بصد صنعت نکو کردست و مساز   بچیزی نیز هرگز از خود باز
که دانی تو خود درانی و پستی   برای از خود خدا را باش و پستی
که گر یک موی از پیشانی است   نیابی هر چه در هر دو جهان هست

تمثیل

بزرگی گفت از پیران این راه   که تا نشناختم حق را از آنگاه
مرا نه امن و نه ناامیدی هست   نه با کس دوستی نه دشمنی هست

کنون من گشتم اسیر از گمی باید | تو هم زین پس مکن کاری که باید
[illegible]

زبیده بود در هودج نشسته | بحج میرفت بر فال خجسته
ز بادی آن سر هودج برافتاد | یکی صوفی بدیدش در سر افتاد
چنان فریاد شوری در جهان بست | که شوانیست کس او زبان بست
ازان صوفی زبیده گشت آگاه | نصیحت خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعره او باز خر زود | وگر خرجت شود بپیماد زر زود
یکی همیان ز زر خادم بدو داد | نپسندد چون بده شد تن فرو داد
چو ده همیان نپسندد یکبار | نه نعره ماندش نه ناله زار
زبیده چون ز سر او خبر یافت | که آن صوفی ز سر عشق سر تافت
بخادم گفت تا دستش فرو بست | بزخم چوب هفت اعضاش بشکست
فغان می کرد کاخر من چه کردم | که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر خویش | چه خواهی کرد تو کذاب زین بیش
که کردی دعوی عشق چو من پس | چو زر دیدی بسی بودت ز من بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم | مرا که در دعویت بی معنیت دیدم

مرا بایست خواست ای بیخبر یار | که تا جمله ترا بودی بیکبار
مرا بایست جست و چون بجستی | یقینم شد که تو در کار پستی
مرا گر جستی اسباب املاک | زر و سیمم ترا بودی همه پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز | سزای همت تو کردم آغاز
تو در حق بند دل تا رسته گردی | که دل در خلق بندی خسته گردی
چه در ما بگل برخود فرو بند | درآ و گیر کلی دل در و بند
که تا از میغ تاریک جدایی | بتابد نور صبح آشنایی
اگر آن روشنایی باز یابی | طریق آشنایی باز یابی
بزرگانی که پی بر ماه بردند | بنور آشنایی راه بردند

حکایت اردشیر و زن که زهر در آش کرده بود و بمعبوبه داده که او را هلاک کند و قصه پسر کو

شنیدم کاردشیر یکی زنی داشت | که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یکروز آن زن از سر مهر | طعامی برد شه را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد | ز دستش کاسه در درگاه افتاد
بلرزید و برفت از رنگ رویش | ازان زن در گمان افتاد شویش
طعامی او بمرغی داد آن شاه | بمرد آن مرغ حیران ماند آن شاه

بموبد داد ازین سان شاه عالی ‖ که قالب کن ز نقشش زود خالی

بریز از شش خون و در خاکش بینداز ‖ دل ما زین سگ بی دین بپرداز

زن آبستن بد از شاه خردمند ‖ نبود آن شاه را هم هیچ فرزند

باندیشید موبد کین شهنشاه ‖ اگر افتد بدام مرگ ناگاه

چو نبود هیچ فرزندی بجایش ‖ بود طوفان غما در پی رایش

همان بهتر که این زن را نهان من ‖ بدارم تا چه بینم از جهان من

ولی ترسید کز راه محابی ‖ کسی را بعد ازان بیند و جایی

ز راه تهمت بدخواه برخاست ‖ چنانکه آن تهمتش از راه برخاست

چو شاه او را بدان کشتن وصی کرد ‖ همی شد موبد و خود را خصی کرد

نهاد آن عضو خود در حقه راست ‖ به پیش شاه شد بس مهر او خواست

بمهر شاه بند حقه در بست ‖ شهش گفتا چه دارد موبد اندر دست

جوابش داد موبد کای جهاندار ‖ چو وقت آید شود بر تو پدیدار

سر حقه بمهر شاه فیروز ‖ فرو بستم برین تاریخ امروز

چو گفت این حرف آن مرد یگانه ‖ فرستادش همی سوی خزانه

چو ماهی چند بگذشت آن زن از شاه ‖ یکی زیبا پسر آورد چون ماه

تو گفتی آفتابی بود در رویش ‖ که در شب تابد آن یعنی ز مویش

همه فرهنگ و فر و نیکویی بود ‖ که الحق زان ضعیف این قوی بود

چو موبد دید روی طفل از دور ‖ نهادش بر سعادت نام شاپور

بصد نازش درون پرده راز ‖ همی پرورد روز و شب باعزاز

چو القصه رسید آنجا که باید ‖ نشاندش باوستاد آنجا که شاید

دلش از علم چون آتش برافروخت ‖ بزودی کیش زردشتی بیاموخت

چو از تعلیم و از تدبیر پرداخت ‖ بچوگان و بگوی و تیر پرداخت

به تیغ و نیزه استاد جهان شد ‖ بهر وصفش که گویم بیش ازان شد

کشیده قد چون سرو روان خوش گشت ‖ رخش بر سرو ماه دلستان گشت

چو عنبر در رکاب موی او بود ‖ بحکم جادوی هندوی او بود

لب او داشت جام لعل در کف ‖ که بودش شادی سرسبز در کف

نگر شاه همین یک روز غمگین ‖ نشسته بود ابرو کرده پرچین

ازو پرسید موبد کای جهاندار ‖ شه دین را چه غم آمد بدیدار

که بر رایت نمی بینم چو هر روز ‖ دلم ندهد که بنشینی درین سوز

شهش گفتا نیم از تنگ خانه ‖ ز رفتن هیچ کس را نیست چاره

غمم زان نیست کز جور زمانه … ندارم هیچ فرزند یگانه

گر چون مرگ افکند در حلق دامم … بود بعد از من او قایم مقا…

چو بشنید این سخن مرد یگانه … ز چشمش گشت سیلی خون روا…

بگفتا مرا رازی نهانست … که آنهم از شگفت این جهانست

اگر پیمان پدید از شه بیارم … بگویم ورنه هم در پرده دار…

چو پیمان کرد سلطان با او … بگفت آن پیر یک یک قصه با…

بغز مو وانگه آن جو یگانه … که تا آن حقه آرند از خزا…

چو شاه عالم از بیم خیانت … ز موبد دید آن جوی و دیانت

دگر آوا آن فرزند بشنود … خروش مهر آن پیوند بشنو…

همی دانست کز شادی چه گوید … وزان موبد ز آزادی چه پوید

بموبد گفت صد کودک بیارید … همه مانند شا بودم بیکجای

همه هم جامه و هم زاد و هم بر … همه هم موکب و هم برگ و هم…

…تا جامه زیر پرده راز … تواند یافت آن خویشتن باز

…مردم را بنور آشنایی … توان دادن یکدیگر جدایی

بشد آن موبد دانا دگر روز … بمیدان برد صد کودک دلافروز

همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ … چنان کش گفت بود آن شاه هم شبرنگ

بدو در …اد آمد شاه آفاق … پسر را دید خالی در میان طاق

یک یک دیدن که او را دید بشناخت … بر خود خواندش و بگریست و بنواخت

بدو بخشید خالی تا درش را … بسی غم خورد و پس غم خورش را

ازین قصه بدان گر آشنایست … از او هر ذره در روشنایست

اگر ذره نیابد ره بخورشید … شود همراه چون پیکانه جاوید

وگر یک ذره یابد آشنایی … [illegible] ش بود صد روشنایی

حکایت ایاز و درد چشم او و شفقت سلطان در شان او

مگر از چشم زخم چشم اغیار … [illegible] چشم ایاز آمد گرفتار

ز درد چشم چشمش همچو خون شد … [illegible] چشمش لاله گون شد

علی الجمله چو روزی چند برآمد … [illegible] چشمش در سر آمد

چنان از چشم دردی م[illegible] … [illegible] کردش و بی خویشتن شد

کسی محمود را از وی [illegible] … سوار گشت محمود و گذر کرد

ببالین ایاز آمد [illegible] او … نهان انگشت بر لب آن زمان او

با تیمارداران گف[illegible] … نگردانید از شاهش خبردار

چو بشنیت از زبان محمود غازی | بجست از جای ایاز از دل نوازی
زهم بگشاد چشم شاه بنشست | زهی بنده که چون آنجا او بنشست
بدو گفتند ای زخویش بی خبر شده | تن از پس مانده جان از پیش رفته
ز درد چشم سرگردان بمانده | میان جان و تن حیران بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از پای | تو صفرا کرده چون بر جستی از جای
بگفتت کس نبود چشم بر راه | چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او چه حاجت از شنیدن | ندارم احتیاجی هم بدیدن
تو گوش و چشم از دست جانم | که من از جان بویش باز دانم
چو بوی او زجان خود شنودم | شدم زنده اگر چه مرده بودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر | ببویش گشت روشن چشم در سر
تو می باید که چشم از در وسیاری | ز درد چشم تو خود می گدازی
چو موئی آشنایی یافتی تو | بر آفاق دو عالم تافتی تو
گر آن یک ذره نور آشنائی | چو صد خورشید دارد روشنائی
چو دایم دوستی حق چنانست | یکی ذره از مهر دو جهانست
خدای آنچنان می دارد دوست | ازان شادی توان گنجید در پوست

برکان ۹۰

بزرگانی که این برکار دیدند | بصد جان نقطه دردش خریدند
هزاران جان برای یک خطابش | برفشاندند دل بر اضطرابش

حکایت جرجیس علیه السلام

سه بار آن کافران آتش خون | بکردند ایمه بر جرجیس گردون
خوش شد ذره ذره چون غباری | زخاک او برآمد ناله زاری
میان این همه رنج و عذابش | رسید از هاتف غیبی خطابش
که هر کو از دوستی ما زند لاف | نخواهد خورد بی دردی می صاف
سزای دوستان اینست یادام | که گردون شان رود بر هفت اندام
بدو گفتند ای جرجیس وای پاک | ترا هیچ آرزوی هست در خاک
مرا گفت آرزو آنست اکنون | که یک بار دگر در زیر گردون
کنندم پاره پاره در عذابی | که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج بر جانم رسد زود | که تا در دوستی ما قدم زد
تو قدر دوستان او ندانی | که مرد عاشقی در زندگانی
کسی کز دوستی برزد تو آن باش | و یا نه دوستداری دوستان باش

حکایت یوسف علیه السلام با زلیخا

مگر یک روز می‌شد یوسف پاک   زلیخا را نشسته دید بر خاک
شد پوشیده از چشمش جهانی   ولی پوشیده چشم خاکدانی
به بیماری درو بنشسته گرفتار   ز صد گونه به بی‌خویشی گرفتار
بهر دم صد تأسف پیش خورده   غم یوسف ز یوسف پیش خورده
بره بنشسته چون امیدواری   که از خاک رهش یابد غباری
که تا بوک از غبار راه آن ماه   غباری گر بود برخیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت الهی   ازین فرتوت نابینا چه خواهی
چو او را انگر دانی کم و کاست   که او بدنامی پیغمبرت خواست
درآمد جبرئیل و گفت انگاه   که او را برنمی‌گیری از راه
که او آنرا که ما را دوست دارد   جهانی دوستی در پوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست   مرا مهر تو با او دوستی پیست
که گفت مرگ گل در بوستان خواه   بلاک دوستان دوستان خواه
که گر عمری بجا نگه داشتش من   برای تو جوانگه داشتش من
چو او جان عزیز خود ترا داد   عزیزش چون کنم چون جان ترا داد
چو او بر یوسف ما مهربانست   گر او در کینه او قصد جانست

کرنی

...رش دعوی عشق چون تو شاهست   دو چشم آبریزش هم گواهست
چو این عاشق گوا با خویش دارد   بهر روز رونق پیش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی   ز سر عاشقان یابی نشانی
وگر از جان فشاندن نیست بوست   ندارد هیچ سود گفت و گوست
وگر جان بر نیفشانی تو حالی   بستاند ز تو تیغ لاابالی

حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

چنین گفتست ابراهیم ادهم   که می‌رفتم به بیچول شاد و خرم
چو چشم من بذات العرق افتاد   مرقع پوش دیدم مرده هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده   میان رنج و خواری جان بداده
چو لختی گرد ایشان در دویدم   یکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان پیوندش بمانده   شده عمر و دمی چندش بمانده
شدم آهسته پیش او خبر جوی   که چیست این حال آخر حال بر گوی
زبان بگشاد و گفتا ای براهیم   بترس از دوستی تیغ تعظیم
بزاری حاجیان را کشت بی‌باک   بسان کافران روم در خاک
غزا ای دل ازان با حاجیانست   که با او جان اینها در میانست

بدان شیخی که او بود هم هفتاد … که ما را سوی کعبه عزم افتاد
همه پیش از سفر باهم نشسته … بجا موشی کزین عهد بسته
اگر گفتیم که یکساعت درین راه … نه اندیشیم یکذره جز الله
بغیری ننگریم و جمع باشیم … همه در استقامت شمع باشیم
با خوپای چون در ره نهادیم … بذات الحق با خضر اوفتادیم
سلامی گفت خضر پاک ما را … جوابی گشت از ما آشکارا
همه از دیدن او شاد گشتیم … ازین نیکو سفر دلشاد گشتیم
بجان ما چو این خاطر درآمد … ز بس در ما تفی آخر درآمد
که ما ای کژروان بی خور و خواب … همه هم مدعی هستم جمله کذاب
شما را نیست عهد و قول معقول … که غیر ما شما را کرد مشغول
چو از میثاق ما یکدم گذشتید … ز بدعهدی بغیری غره گشتید
شما را تا نریزم خون برادری … نخواهد بود روی صلح و یاری
چو ما از خضر استقبال دیدیم … ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک … نمی دارد ز خون عاشقان باک
ازین برسید ابراهیم ادهم … که تو از مرگ چون ماندی مسلم

چنین گفت او که می گفتند خامی … به پیغمی تیغ ما چون ناتمامی
چو بخشی کرده ای بی روی پیره … با ایشان در رسانیمت هم آنگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز … نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز
چه وزن آرد درین ره خون مردان … که اینجا آسیا بر خون بگردان
گروهی در ره او دین بازند … گروهی جان محنت دیده بازند
چو تو نه دین در بازی و نه جان … که باشی تو نه این باشی نه آن

حکایت شعیب پیغامبر علیه السلام

شعیب از شوق حق در ماه بگریست … از آن پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بیناش کرد از بعد آن باز … که شد ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشم گریانش … دگر چشم روزی کرد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست … دگر ره نیز شد نابینا نگریست
چو نابینا شد و گریان بایستاد … خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ خون فشانی … ترا آزاد کردم جاودانی
وگر بهر بهشتی زار و گریان … ترا بخشم بهشت و مرغ بریان
شعیب آنگه زبان بگشاد حالی … که ای حکمت تو حکم لایزالی

ز شوق تو می گریم چنین زار — که من پس فارغم از نور و از نار

نه یکدم از بهشتم یاد آید — نه از دوزخ مرا فریاد آید

مرا قرب تو باید جاودانی — بچشم درد خود دیگر تو دانی

خطاب آمد ز اوج آشنایی — که چون گریان برای شوق مایی

کنون پس می گری و می گری زار — که تا وقتی که آید وقت دیدار

پس آنگه گفت ای داننده راز — نه من بعد ازین بنمایم باز

تا وقتی که آن دیدار نبود — مرا دیدن خود کار نبود

عزیزا چون تو این دیدار داری — بسی بگری که عمری کار داری

جدائی که در دل رشک میسرشت — بچشم عاشقان در اشک میسرشت

حکایت

چنین نقلست کز احادیث — گروهی را کنند بی بهره رحمت

خطاب آید که ایشان را اکنون — سوی دوزخ برید آغشته در خون

بآخر بر لب دوزخ بیکبار — ز حق خواهند مهل اندکی بیار

خطاب آید ز حضرت آشکارا — که کاری می نگردد دیر ما را

سون سال هزار — بفضل این قوم را دادم مهلت

چنین مهلت از آن قوم جگرسوز — که می گریند آن مدت شب و روز

چو این سال هزار آید بسرشان — ز حضرت مهلت باید دگر شان

دو بینی گر ز حق مهلت ستانند — که تا بر درد خود خون می فشانند

مدام این پس هزاران سال افزون — همی گریند و می گردند در خون

که کس یک لحظه با آن قوم مسکین — نگوید کز چه می گریید چندین

بزرگی گفت صد جان پیش ایشان — چو جان من فدای اشک ایشان

که دردی را که آن درمان ندارد — ز حضرت جز دل ایشان ندارد

ترا تا درد پی درمان نباشد — بدرمان کردنت فرمان نباشد

همی یک درد ش از صد جان ترا به — که دردش از پس درمان ترا به

ترا گر بو عجب هست جراح — دلت را جز جراحت نیست اصلاح

بپای اندا ز خود را سرنگونسار — مگر از خاک برگیرد ترا یار

اگر تو بر نگیری سر ز پایش — بدست آری کمند دلربایش

حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمود پیروز — ایاز خویش را پرسید یکروز

که از چه رشک آید در جهانت — جوابی راست خواهم از زبانت

چنین گفت او که در شکم همه جای
از آن سنگی که می مالی تو بر پای

اگر سرگزد وید این دولتم دست
نهم سر بر کف پای تو پیوست

چو رویم بر کف پای تو باشد
همیشه روی من جای تو باشد

اگر روی ایاز آید ترا جای
نهد بر آسمان هفتمین پای

چو نه سر می خود یار و نه دستار
بطراری و دستانش مدد آی

ندیدی آنک و چشم از گرستان
چو با اسفندیاری کرد دستان

بباطن هرچه بتوان کرد می کن
بظاهر ترک خواب و خورد می کن

دلم از سنگ پشنک تو بنالد
که او رخ در کف پای تو مالد

بدستان حیلت پیش میرو
بصدق و معرفت بی خویش میرو

مگر راه ز پیشان باز یابی
دمی با هم دمی دمساز یابی

اگر با همدمت یکدم بهم تو
به من خویش را رستی ز غم تو

تو بنگر کو کجا و تو کجایی
عجب باشد اگر نبود جدایی

حکایت لیلی و مجنون

مگر یک روز مجنون در نشاطی
نشسته بود در پیش رباطی

یکی دیوار بود از گچ بسته
بر آنجا لیلی و مجنون نشسته

خوشی

خوشی می گفت اگر عمری ندیدم
همه آخر مرد و را با هم بدیدم

مگر در خواب می بینم مرا کنون
نشسته پیش هم لیلی و مجنون

بهم این مرد و را هرگز که دیدست
خدایا در جهان این غم که دیدست

[illegible]

اگر گفتی همه بندم که داوی
بهر پندی مرا بندی گشادی

مرا صد مشکل از پند تو حل شد
مس من با زر رکنی بدل شد

سخنهای تو یک یک سودمندست
بغایت هم مفید هم بلندست

ولی زانم هوای کیمیا خاست
کزو هم دین و هم دنیا شود راست

که چون دنیا و دین درهم زند دست
بدست آید مرا معشوق پیوست

که تا دنیا و دینم یار نبود
مرا از یار استظهار نبود

پدر گفتش دماغت بر غرورست
که این اندیشه از تحقیق دورست

که تا سر نیک و سر بد در نبازی
نباشی عاشقی الا مجازی

اگر در عشق می باید کمالت
بباید گشت دایم در پی حالت

همی اشک و دوم آتش سیم خون
اگر آیی ازین سه بحر بیرون

درون ده معشوقت دهد بار
وگرنه بس که معشوق دهد کار

وگر اکنون گشتی زین روایت | ترا دایم تمام است این حکایت

حکایت دختر کعب امیر بلخ

امیری بخت عالی رای بودی | که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد میری پاک دین بود | که خدا و فلک را در زمین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی | بنام آن کعبهٔ دین کعب بودی
ز رایش فیض و ز شمس و قمر را | ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی | بهم گرگ آشتی کردند حالی
ز سهمش آب در دریای جوش | شدی چون آتشی در سنگ خاموش
ز خشمش گر که بودی جهانی | ز خاطر محو گشتی در زمانی
ز قهرش آتش افسرده بودی | چو انگشتی شدی اندر کبودی
ز جاه او بلندی مانده در چاه | چه گویم شش جهت گم گشته از جاه
ز علمش کوه بر جای اوفتاده | زمین در خاک و در پای اوفتاده
ز خشمش رفته آتش با دل تنگ | ولیکن چشم پر نم در دل سنگ
ز رایش برده خورشید فلک نور | جهان از روشنی بخشیده از دور
وجودش بحر و کان تشویر خورده | ز الطافش کهی در صلب بحر و کان فسرده
ز لطفش برگ گل دریوزه کرده | ولیک از شرم او در زیر پرده
ز خلقش مشک در دنیا دمیده | ز رویش نیز بر سبقی رسیده
امیر نیک دل را یک پسر بود | که در خوبی بعالم در سمر بود
رخی چون آفتاب آن پسر داشت | که کمتر بنده پیش خود قمر داشت
نهاده نام حارث شاه او را | کمر بسته ز جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود نیزش | که چون جان بود شیرین و عزیزش
بنام آن سیمبر زین العرب بود | دل آشوب آشوبی و دل بندی عجب بود
کمالش ملک خوبان جهان داشت | بخوبی در جهان او بود کان داشت
خود در عشق او دیوانه بود | بخوبی در جهان افسانه بود
کسی گر نام وی بردی بجای | شدی هر ذره یوسف نمای
و نو چون بدیدی آسمانش | زدی چون چنگ زانو مرزبانش
گر پیشانیش رضوان بدیدی | بهشت عدن را پیشان بدیدی
سر زلفش چو در خاک اوفتادی | از و پیچی در افلاک اوفتادی
دو نرگس داشت نرگس دان بادام | چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
چو تیر غمزه او سر زده کرد | دل عشاق را آماج که کرد

دو زلفش عجب مشکین بادکانی
بتیر انداخته هر جا که جانی

شکر از لعل او طعمی دگر داشت
که لعلش زهر داروی شکر داشت

دهانش درج مروارید تر بود
که هر یک گوهری تر زان دگر بود

چو سی دندان او مرجان نمودی
نشان او شدی هر جان که بودی

لب لعلش که جان گوهر بود
شرابش از زلال کوثری بود

فلک گر گوی سیمینش ندیدی
چو گوی بی سر و بن می دویدی

جمالش را صفت کردن محالست
که از من آن صفت کردن خیالست

بلطف و طبع او مردم نبودی
که هر چیزی که از مردم شنیدی

همه در خاطر آوردی بیکدم
به پیوستی چو مروارید در هم

چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
که گویی از لبش طعمی در آن بود

پدر پیوسته دل در کار او داشت
بدلداری بسی تیمار او داشت

چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
به پیش خویش بنشاند آن پسر را

بدو بسپرد دختر را که زنهار
ز من بپذیرش و تیمار میدار

ز هر وجهی که باید ساخت کارش
بساز و تازه گردان روزگارش

که از من چون پسندند نامداران
بسی گردنکشان و شهریاران

ندادم

ندادم من بکس گر تو توانی
که تا شایسته کسی با تو دانی

جواد این سخن کردم خدا را
پذیرد او این جان ما را

چو هر جنسی سخن پیش پسر گفت
پذیرفت آن پسر هر چش که بگفت

بآخر جان شیرین زو جدا شد
ندانم تا کجا آمد چرا شد

بسی زیر و زبر آمد چو افلاک
که تا پای و سرش افکنده در خاک

نکالی حق بیازوی بشر نیست
کزین آمد شدن کس را خبر نیست

ز مردی ذکر بودن تا بکی داشت
کسی کامد چراغ روشنی داشت

پدر چون شد بایوان الهی
پسر بنشست در ایوان شاهی

بعدل و داد کردن بر جهان یافت
جهان از روی او نوشین روان یافت

رعیت را و لشکر را درم داد
بسی سالار را کوس و علم داد

بسی سود از هنر مغزی برون کرد
بسی بیدادگر را سرنگون کرد

بخوبی و نیاز و نیک نامی
چو جان میداشت خواهر را گرامی

کنون بشنو که این گردنده پرگار
ز بهر او چه بازی کرد در کار

غلامی بود حارث را یگانه
که او بودی نگهدار خزانه

بنام آن ماه وش بکتاش بودی
ندانم تا کسی همتاش بودی

بخوبی چون در جهان اعجوبه بود | غم عشقش عجب منسوبه بود
مثل بودی بزیبایی جمالش | اجل بودی بزیرک وار وصالش
اگر عکس رخش گشتی بدیوار | بجنبش آمدی صورت ز دیوار
چو زلف هندوش در کین نشستی | چو جعد زنگیان در چین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده می داشت | چنان نقدی سپل الخنده می داشت
چو دو ابروش هم پیوسته با هم | کمانی بود آنک کاول در زه آمد
غنیمی چون چشم او از آن بود | که با با دام غلش در میان بود
صف مژگانش صف کردی شکسته | بزخم تیر باران دو پیوسته
دهانی داشت همچو لعل سفته | درو سی در ناسفته نهفته
یکی گر سفته شد لعل دهانش | نبود آن جز بالماس زبانش
لبش خط داده عمر جاودان را | کز آن لب بود خضر جانزا
ز دندانش توان کردن روایت | که در یک میم دارد سی دو آیت
چو یوسف بود گوی در نکویی | خود از گوی زنخدانش چه گویی
ز گویش تا بکی مدهوش باشم | چو در گوی آمدم خاموش باشم
بپیش قصر باغی بود عالی | بهشت نقد اورا در حوالی

همه شب

همه شب می گفت از عشق بلبل | طریق خارکش می گفت بر گل
گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز | شکر خنده بسی می کرد آغاز
چنان آمد که سی طفلی ماند خون | گل سرخ از قماط سبز بیرون
صبا همچون زلیخا در دویدن | چو یوسف دل ازو دامن دریده
چو باد خضر بر صحرا گذشته | خضر بر رسته صحرا سبز گشته
شهاب برف را گشته سنان تیغ | ز باران ابر کرده صف عنان تیغ
کشیده دست بر هم سبزه زاران | ولی آن دست را گو سر زباران
بنفشه سر بخدمت پیش کرده | ولیکن پای بوس خویش کرده
پیک ره ارغوان آغشته در خون | بخون ریز آمده بر خویشتن
بدست آورده نرگس جام زر را | ز باران خورده شیر چون شکر را
سر لاله چو در پای او فتاده | کلاهش را کمر جای او فتاده
هزاران یوسف از گلشن رسیده | ز کنعان بوی پیراهن رسیده
همه مرغان درافکنده خروشی | ز جانانی توانا مانده گوشی
بوقت صبحگاهی باد مشکین | چو سوهان کرده روی آب پر چین
نگر افراسیاب آب زره تافت | که آب از باد نوروزی زره یافت

ز هر سو کوثری دیگر روان بود | که آب خضر کمتر رشح آن بود
به پیش باغ طاقی تا بکیوان | نهاده تخت حارث پیش ایوان
شه حارث چو خورشید جهان | سلیمان وار در مسند نشسته
چو جوزا در کمر دو بیت غلامان | ببالا هر یکی سرو خرامان
ستاده صف زده ترکان کش | بخدمت کرده هر یکی دست در کش
ندیمان سرافراز و نکورای | بخدمت چشمها افکنده بر پای
شریفان همه عالم و ضعیفش | نظام عالم از رای رفیعش
ز بیداری بختش فتنه در خواب | ز بیم خشمش آتش چشم بر آب
زحل کین مشتری و ماه طلعت | عطارد قلب و هم خورشید رفعت
مگر بر بام آمد دختری کعب | شکوه حسن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد سر سوی نظاره | بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو روی عارض یکتاش دید او | چو سرو در قبا بالاش دید او
جهانی حسن وقف چهره او | همه خوبی یوسف بهره او
بساقی پیش شاه استاده بر جای | سر زلف دراز افکنده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده | مژه در چشم عاشق خار کرده

شکر از چشمه نوشین فشانده | عرق از ماه او پروین نشانده
گهی سرمست در داوی شرابی | گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز | گهی در روی بریدی بلبل از ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید | دل خود وقف یک یک موی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش | بغارت کرد کلی هر چه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد | که آن آتش تنش را بیخبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم گشت | ز سر تا پا وجود او عدم گشت
ز دو نرگس چو ابری خون روان کرد | بیکساعت بسی طوفان فشان کرد
چنان بگرفت عشق او ز بیخش | که کلی کرد گویی چار میخش
چنان از یک نظر در دام او شد | که شب خواب و بروز آرام او شد
چنان بیچاره شد آن جان سپار او | که می نشناخت سر از پای باز او
همه شب خون فشان نوحه گر بود | چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد | چو آتش شد از آن سر پا فتاد
علی الجمله ز بیت رنج و تیمار | چنان ماهی بسالی گشت بیمار
طبیب آورد حارث سود نداشت | که آن بت دردی درمان نداشت

جهان در روی لب داد پان برد | که جان درمان هم از جانان پذیرد
برون پرده دختر دایه داشت | که در حیله گری پر مایه داشت
بصد حیله ازان مه روی در خواست | که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی آید مقر آن لعبت آن ماه | مقر آمد زبان بگشاد آنگاه
که من یکتاش را دیدم فلان روز | بزلف و چهره جانسوز و دل افروز
چو پیر مستی ربابی داشت در بر | من از روی چون ربابی دست بر سر
چو سبزارنک بر می داشت آواز | ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز
چو بود آواز سبزارنک و گلزار | شد آخر سبز در سبزی پدیدار
ز خم زخمه در راهی که او داشت | مخالف را بقولی کرد که راست
مخالف راست اگر نبود بعالم | دران پرده نسازد زیر با بم
دل من چون مخالف شد چه سازم | نیاید راست این پرده نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم | که اهل پرده عشاق گشتم
چو بشنیدم ازان سرکش سرودی | ز چشم ساختم بر پرده رودی
چنان عشقش مرا بی خویش آورد | که صد سپاه غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم | که آمد ملک جمعیت زوالی

چنانم حلقه زلفش کمر بست | که دل خون کرد تا همچون جگر رست
چنین بیمار و سرگردان ازانم | که می دانم که قدرش می ندانم
بخوبی کس چو یکتاش آن ندارد | که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون می توان زان سرو بن گفت | چرا باید ز دیگر سخن کس گفت
چو پیشانی او میدان همی ست | گر از زلفش کنم چوگان چه جست
دران میدان جهان سرگشته چوگانش | نخواهم برد گویی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان می کند او | سرم چون گوی گردان می کند او
اگر رویش نتابد آشکاره | شود هر ذره صد پاره چه چاره
هلال عارضش چون ماه انداخت | مه نو راز غم در ناله انداخت
چو زلف دلربایش حلقه ور شد | بهر یک حلقه صد جان در کمر شد
سواد بی بها یافت مردم نرگس او | ازان شد معتکف در مجلس او
چنان جادوست چشم جنگجویش | که می بارد جهانی سحر رویش
چو تیر غمزه او کارگر شد | ز سهمش رخنه ها در کمر شد
خطی دارد بدان سی پاره دندان | بخون من لبش زانست خندان
صدف را دید وآن در عدنیش | بد آن یار ما از بعینش

دهانش پسته بشکست و چو دندان | کر ازلعبتین افتاد و دندان
چو صبح خنده آرد در طباشیر | مزاج استخوان آرد بتا شیر
لبش را صد هزاران بند پشتست | که او از آب حیوان من پشتست
خط شیرین محقق او قفا و پست | ز خط نسخ مطلق او قفا و ست
جهان زیر نگین دار و لب او | فلک در زیر زین سی کوکب او
ز سیبش سبی کردم روانه | ازین شکل صنوبر نار روانه
چو آزادیم ازان سرو سهی خست | سهی شد رویم و روی سهی پست
غمم زه کرد تمره او هر زمانی | مرا در زه کشد همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو | میان این دو دلبر در میان شو
برون این قصه با او در میان نه | اساس عشق این دو مهربان نه
بگو این بازش و گر خشم گیرد | بصد جانش دلم بر چشم گیرد
کنون بنشان بهم ما سر دو تن را | گران بنو دختر یک مرد و زن را
بگفت این و نیکو نامی بر ما کرد | بخون دل یکی نامه ادا کرد

نامه فرستادن دختر کعب به بکتاش

الاهی غایب حاضر کجایی | بچشم من نه آخر کجایی

چو چشم روشنایی از تو دارد | دلم نیز آشنایی ز تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن | وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت ملک جهانی | نمی‌بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم | که من بی تو ز صد جان بی نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم | نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یک لطف زان دل بر نگیرم | که من هرگز دل از جان بر نگیرم
غم عشق تو در جان می‌نهم من | سر از تو در بیابان می‌نهم من
چو من بی تو نه دل دارم نه دینم | چرا سرگشته می‌داری چنینم
منم بی روی تو روی چو دینار | ز عشق روی تو روی بدیوار
ترا دیدم که همتایی ندیدم | نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی بدستم خود پرستم | وگرنه می‌دوم هر جا که هستم
بهر انگشت درگیرم چراغی | ترا می‌جویم از هر دشت و باغی
اگر چشمم چو شمع آیی بدیدار | وگرنه چون چراغ مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه | یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
بدایه داد تا دایه روان شد | بر آن ماه روی مهربان شد

چو نقش او بدید و شعر برخواند   ز لطف طبع و شعر او عجب ماند
یکساعت دل از دستش برون شد   چو عشق آمد دل خویش داشت خون شد
نهنگ عشق در حالش زبون کرد   کنار دامنش دریای خون کرد
چنان بی روی او روی جهان دید   که گفتی نه زمین نه آسمان دید
چو گویی بی سر و بی پای مضطر   کله در پای کرده کفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی   بر آن بت رو و از من بگو گوی
مرا اکنون چه باید کرد بی تو   که نتوان برد چندین رنج بی تو
چو زلف تو درین پرده ام من   که بر روی تو عشق آورده ام من
از آن زلف توام زیر و زبر کرد   که با زلف تو غم هم سر بسر کرد
ترا نادیده در جان چون نشستی   دلم برخاست تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر   چرا تشنه بخون جانی آخر
چو صبحم دم من ای ماه دریغ   مکش چون آفتاب از پرده کشی تیغ
اگر روشن کنی چشم بدیدار   بصد جانت توانم شد خریدار
همی میرم کنون ای بند کاوینی   اگر دریابیم ورنه تو دانی
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه   زعشق آن غلامش کرد آگاه
کراز تو

که از تو او بسی عاشق‌تر افتاد   که از گریه در آتش درافتاد
اگر کرد او دلت از عشق آگاه   دلت زود در عشق آموز و آنگاه
دل دختر بغایت شادمان شد   ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی‌دانست کاری آن دل افروز   بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد   چنان در شعر گفتن گشت استاد
غلام انگه بهر شعری که خواندی   شدی عاشق‌تر و حیران بماندی
بدین چون مدتی بگذشت یکروز   بر اسپ و برون شد آن دل افروز
بدیدش ناگهی کمتایش بشناخت   که عمری عشق با نقش رخش باخت
گرفتش دامن و دختر بر آشفت   بر افشاند آستین انگه بدو گفت
که ای نااهل بی ادب این چه دلیرست   تو روباهی ترا چه جای شیرست
که باشی تو که گیری دامن من   که برتابد سایه از پیرامن من
غلامش گفت ای سر خاک کویت   چو می‌کردی ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز   دلم بردی بدان نقش دل افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی   چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه   که یک ذره نه‌ای زین سر تو آگاه

مرا در پیشه کاری وفا دست / ولیکن بر تو کارم آن گشادست
چنان کاری چه جای صد غلامست / بتو دادم ترا این خوی و نامست
مرا آن بس نباشد در زمانه / که تو این کار را باشی بهانه
ساس گوز بنهادی ازین کار / بشهوت بازی افتادی ازین کار
بگفت این و ز پیش او بدر شد / بصد دل آن غلامش تشنه تر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم / که او گفتست من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب / که عارف بود او در عاشق صعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد / که آن شعرم که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی / نگشاید چنان شعری ببازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری / که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تمامش / بهانه آمد در ره غلامش
با خر دختر عاشق در آنسوز / بزاری شعر می گفتی شب و روز

شعر خواندن دختر کعب

مگر میگشت روزی در چمنها / خوشی میخواند این اشعار تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن / ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خواهم بمردی / چو تشنه کردم آمد بر وی

مگر حارث از آن سو در چمن بود / بگوش حارث آمد این سخن زود
بجوشید و بزد بانگ ناگاه / بدو گفتا چه میگویی تو گمراه
بپیش دختر عاشق زمین رفت / بگردانید آن شعر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن / ز من آن چرخ سقا را خبر کن
یکی سقاش بودی سرخ رویی / که هر وقت آبش آوردی بسویی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه / نهاد آن چرخ سقا را هم انگاه
چو القصه ازین بگذشت ماهی / در آمد حرب حارث را سپاهی
برادر را چنان در تهمت افکند / که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
سپاهی موج زن از تیغ جوشن / جهان از تیغ جوشن گشته روشن
سپاهی شمارش از عدد بیش / چو دوران فلک از حصر و حد بیش
در آمد لشکری از کوه و شخ در / که شد گاو زمین چون خشت بیدر
ز دیگر سوی حارث با سپاهی / ز دروازه برون آمد پگاهی
چو بخت او جوان یکسر سپاهش / چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ظفر می شد ز یکسو حلقه در گوش / ز یکسو فتح و نصرت دوش بر دوش
سپه القصه افتادند درهم / بکشتن دست بگشادند برهم

غبار از همه صحرا برآمد / فغان از گنبد خضرا برآمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد / زمین چون آسمان پیروزه گرد
زمین از خون خصمان لاله زاری / هوا از تیرباران ژاله زاری
جهان از پرده برق آب جسته / ز کشته پشته‌ای باز بسته
اجل چنگال بر جان تیز کرده / قضا بر کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت / گرفته دیو قامت زان قیامت
درآمد پیش آن صف حارث آنگاه / جنابی بر سپاه آورد از راه
سپه را چون پلنگ حمله کرد او / درآمد همچو شیر و حمله کرد او
سپهر شد با چندین ستاره / شد از رمح سنانش پاره پاره
چو تیغ بر سپر آمد از کرامت / فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گل بکشت / گل نصرت ز تیغ او برون رست
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد / بچشم سوزن عیسی برون شد
ازان سوی که یکتاش روی / دو دستی تیغ میزد از همه سوی
باخر چشم زخمی کارگر گشت / سرش از زخم تیری سخت گشت
همی نزدیک شد کان نغز کشار / بدست دشمنان گردد گرفتار

دران

دران صف بود دختر زوی چو ... / سلاحی داشت و اسپی بر ...
... پیش صف درآمد همچو کوهی / وز او افشاند در هر دل شکوهی
... ی دانست کس کان پیکر کیست / زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست
... من آن شاهم که فرزند سپهرست / پیاده در رکابم ماه و مهرست
... گر اسپ افکنم بر نطع گردان / دو رخ طرحش نهم چون شیرمردان
... سری کز سر کشد از حکم این ذات / بپای پیلش اندازم بشه مات
اگر شمشیر ران بر کشم من / جگر از شیر غران بر کشم من
چو تیغ آتش افشانم دهم تاب / ز بیمش زهره آتش شود آب
چو خار رمح را در کف بپیچم / نیاید هیچ کس در صف بهیچم
اگر سندانم آید پیش نیزه / شود از سهم زخمم ریزه ریزه
... در زخمم که سندانی نماید / ز سندانی سپندانی نماید
چو مرغ تیر من از ره برآید / ز حلق مرغ گردون ره برآید
چو بگشاید کمند از روی فتراک / چو باد آرم عدو را روی بر خاک
بتازم رخش و بگشایم در فضل / که من در رزم رستم رستم از اصل
بگفت این و چو مردان درشت او / ازان مردان شی ده را بکشت او

بر یکی تاشش آمد تیغ در کف / وز انجا بر گرفتش بر در صف

نهادش پس نهان شد در میانه / کپش بشناخت از خلق زمانه

جو آن بت روی در کنجی نهان شد / سپاه خصم جون بی یار و آن شد

همی نزدیک آمد تا یکبار / نماند شهر اندر شهر دیار

جو حارث را بدو کشت آشکارا / بسی خلق از بر شاه بخارا

در آمد لشکری از کوه و از دشت / کزان کثرت سر افلاک در گشت

جو حارث را بدو در حال دریافت / سپاه حارث شه حارث ظفر یافت

جو شه در شهر آمد شاد و پیروز / طلب کرد آن سوار و جست در روز

نداد از وی نشانی هیچ مردم / همه گفتند شد همجو پری گم

علی الجمله جو آمد زنگی شب / نهاده نصفی از ماه بر لب

همه شب قرص جون قرص صابون / همی انداخت کفک از نور بیرون

بدان صابون بخون دیده تا روز / زجان می شست دست آن عالم افروز

جو زاغ شب در آمد زان دل آرام / دل خسته جو مرغی بود در دام

دل از زخم غلامش آنجنان سوخت / که در یکچشم زخمش نیز جان سوخت

بنودش جشم زخمی خواب و آرام / که بر سر داشت زخم آن دل آرام

یکی نا

امی شد دل او آرمیده / یکی نامه نوشت از خون دیده

چنین آورد در نظم آن سمن بوی / که بشنو قصه کنگی سخن گوی

سری کز سروری تاج لبارست / سر پیکان در آن پیکر چه کارست

سر خصمت که بادش بی پسر کار / مباد از سر کشی جز بر سر دار

سری کز وجود سروری نیست / نکونساری آن سر سر سری نیست

سری کان پیش خاک این در آید / بجان پیکر که آن سر در بر آید

سو و سر کشت کر کردن کشی کشت / جو مارش سر بکف کان سر جنین کشت

وگر سر در کشد خصم سبک سر / سرش بر کن سرش بر نه سبک تر

سری کان پی ندارد با تو سر راست / مبادش پیکر که رنج او ز سر خاست

جو سر پیچد عدو گز سر در آید / سر آن دارد او کز پیکر بر آید

وگر سر بفکند پیش تو سر پیش / سر مویی ندارد پیکر سر خویش

سر سبزت که تاج از وی سر یافت / ز سر سبزیش هر سر سروری یافت

سپهر سر نگون زان شد سرافراز / که سر دم سر نهد پیشت ز سر باز

اگر درد سرم درد سرت داد / سر بی درمان سرت داد

نهادم پیش آن سر بر زمین سر / فدای آنجنان سر صد جنین سر

کسی کز رخنه خذلان کینه ورست | اگر برگشت از بهر تو برگشت
کسی کز جهل خود لاف خرد زد | اگر زد نه بر نام تو بد زد
کسی کز سوی حج کردن هوا کرد | اگر حج کرد بی امرت خطا کرد
چه افتادت که افتادی بخم بند در | ز من زین غم نه بینی سرنگون تر
همه شب همچو شمع سوز در سر | چو شب بگذشت مرگ روز در سر
چو شمع از عشق بر دم باز خندم | ز چشم مهش برقی باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارد | میان اشک و آتش خنده دارد
شبم را گر امید روز بودی | مرا بودی که کمتر سوز بودی
چو شمعی را امید روز نبود | زمانی کار او بی سوز نبود
ازین آتش که در جانم رسیدست | بسی باران بکو کانم رسیدست
ازان آتش که چندین تاب خیزد | عجب باشد که چندین آب خیزد
چه میخواهی من با این همه سوز | که نه شب بوده ام بی سوز نه روز
میان خاک در خونم مگردان | سراسیمه چو گردونم مگردان
چو بر گردانیم میدانی آخر | بپایم در چه میگردانی آخر
تو میدانی که سرمست توام من | بپای افتاده از دست توام من

من

من خونخواره خونی چون نیم | برا جز میان خون نگردم
چنان محوم ز سودای تو از خویش | که از پس می ندانم راه و از پیش
دل آرم زد در خویش خسته | به بیت الحزن در بر خویش بسته
هزاری بند بندم چند سوزی | بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی | نه گردی ماندیی از من نه دودی
مرا گر ایمنی آید بجان نیست | که بر بوی وصال تو توان زیست
دل من نام هجران بر نتابد | که دل خود وصل جانان بر نتابد
ز در خویشتن چون بیقراران | یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز | وگرنه میکشم در جانم این راز
روان شد دایه وین نامه هم برد | بسر شد راه بر سر چون قلم برد
سر کیاش با چندان جراحت | زنامه مرهم دل دید و راحت
ز چشمش گشت سیلی خون روانه | بسی پیغام دادش عاشقانه
که جانا تا کیم شبها گذاری | سر بیمار پرسی می نداری
چو مشتاق آتشین داری گریبان | دمی بنشین ببالین غریبان
اگر یک زخم بر سر دارم امروز | هزارم هست بر جان ای دلافروز

ز شوق تیر چشمم من کفن گشت | بگفت این و ز خوبی خویشتن گشت
چو روزی چند با بکتاش ممتاز | ز مجروحی بجای خویش شد باز
براهی رودکی میرفت یک روز | نشسته بود آن دختر دل‌افروز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی | بسی خوشتر از آن بهتر بگفتی
بسی اشعار گفت از روز استاد | کز آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده دمساز | تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن صنم برگشت آگاه | نهاد آنگاه آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا | از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد روان تا پیش آن شاه | که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی | برای عذر حارث نیز حالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز | چه میگویم بهشتی بود دل‌افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست | زبان بگشاد آن استاد و برخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب | همه برخواند مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفتست | که مروارید را مانند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود | زبس که او خود مست شعر و مست می بود

مر آن مستی زبان بگشاد آنگاه | که شعر دختر کعبست ای شاه
بصد دل عاشقست او بر غلامی | در افتادست چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد | بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید بر معانی | بر او می فرستد در نهانی
اگر عشقش چو آتش نبودی | از او این شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنود بگشت | ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر خویش شد باز | ز خواهر در نهان میداشت آن راز
ولی از خشم دلی جوشید جانش | که میداشت پنهان هر زمانش
که تا بر وی فرو گیرد گناهی | بریزد خون او بر جایگاهی
سران شعری که گفته بود آن ماه | فرستاده بر بکتاش آنگاه
نهاده بود در درجی باعزاز | سرش بسته که نتوان کرد دختر باز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر | چنان پنداشت که کان درج گوهر
سرش بگشاد و آن سر نامه خواند | به پیش حارث آورد و برخواند
در اول آن غلام خاص را شاه | به بند اندر فکند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام | بتابند از برای آن سیم اندام

[illegible]

شبانگه گفت تا از سرد و پیشش / بزد فصاد رگ اما به پیشش
جهان گرمابه کرد آنگاه شاهش / فرو بست از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سرو آزاد / بنوشش هیچ مقصودی ز فریاد
که می دانم که دل خون می شد از وی / جهانی را جگر خون می شد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز / چنین کاری که را افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز / که هرگز در جهان بود است یک روز
بیا گر عاشقی تا درد بینی / طریق عاشقان مرد بینی
درآمد چند آتش گرد آن ماه / فرو شد زان همه آتش یک راه
یکی آتش از آن حمام ناخوش / دگر آتش از آن شعر چو آتش
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت / دگر آتش ز سودای حیرت
که بنشاند چنین آتش بصد آب / کرا با این همه آتش بود تاب
یکی آتش ز ایثار جوانی / دگر آتش ز چندان خون فشانی
یکی آتش ز بیماری و پستی / دگر آتش ز دل گرمی و مستی
سر انگشت در خون میزد آن ماه / بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
چو در گرمابه دیواری نماندش / ز خون هم بسیاری نماندش

همه دیوار چون پر کرد اشعار / فرو افتاد چون یکباره دیوار
میان عشق و خون و آتش و اشک / برآمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز / چه گویم من که چون بود آن دل افروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق / ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردندش باتش پاک کردند / ولی بر خونش زیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز / نوشته بود این شعر دل افروز
ربودی جانم و در وی نشستی / غلط کردم در آتش کی نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی / غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشم من در جوی دادی / بگرمابه مرا پس شوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر / نمی آیی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه / که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
تو کی دانی که چون باید نشستن / چنین قصه بخون باید نبشتن
چو دوزخ را بهشتی روی دارم / بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصه من / بهشت عاشقان شد قصه من
سه چون دارد جهان عشق اکنون / یکی آتش یکی اشک و یکی خون

کنون من بر سر آتش از آنم / که گه خون ریزم و گه اشک رانم
به آتش خواستم جانم که سوزد / چو در جانی تو نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می بشویم / بخونم دست از جان می بشویم
بدین آتش که از جان می فروزم / همه خامان عالم را بسوزم
زین اشک آنچه می آید بروییم / همه ناشسته رویان را بشویم
زین خون گر بود این راه بازم / همه عشاق را گلگونه سازم
زین آتش که من دارم درین روز / نمایم هشت دوزخ را که چون سوز
زین اشکم که طوفانست خونبار / دهم تعلیم باران را که خون بار
زین خونم که دریاییست گویی / در آموزم شفق را سرخ رویی
زین آتش چنان گردم زمانه / که دوزخ خواست از من صد زبانه
زین اشکم دو گیتی را تمامت / گلی در آب کردم تا قیامت
زین خون باز بستم راه گردون / که تا گشت آسیای چرخ پر خون
جگر نقش خیال افروزم / بدین آتش همه نقش بسوزم
زین گر بود آن نازنین را / ز اشکم آب بربندم زمین را
چو می دارد تنم خون جگر دوست / ز خونم گر جهان گشت نیکوست

بخوردی خون جان من بمانی / که نوشت باد ای یار گرامی
کنون در آتش و در اشک و در خون / برفتم زین جهان جیفه بیرون
مرا بی تو سر آمد زندگانی / منت رفتم تو جاویدان بمانی
چو بنوشت این بخون فرمان درآمد / که تا زان بی پسر تن جان برآمد
دریغا نه دریغی صد هزاران / ز مرگ زار آن تاج سواران
بآخر قصه می جست یکتاش / که تا از زیر چاه آمد ببالاش
نهان رفت و سر چاهش سحرگاه / ببرید و روان شد تا سر راه
بخاک دختر آمد جامه بر زد / یکی دشنه گرفت و بر جگر زد
از این دنیای فانی رخت برداشت / دل از زندان و بند سخت برداشت
نبودش صبر بی یار یگانه / بدو پیوست کوته شد فسانه

پسر گفت ای پدر آن کیمیا چیست / که بی آن دست می ندهد مرا زیست
پنهان کیمیا کن تا بدانم / که تا آرام گیرد بو که جانم
پدر در پیش او کرد این حکایت / ز افلاطون یونانی روایت

حکایت

بزرگی هم نکو دل هم نکو عمل   ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل
که این ساعت تو در عین بلایی   که از سر تا قدم جمله فنایی
همه پشتی همه روکرد در راه   همه رویت همه دیدن شو آنگاه
همه دیده همه دل شو یکبار   همه دل درد شو ای مرد در کار
چو تو از درد عین درد گردی   همه درمان شوی ای مرد گردی
اگر تو در رهش خواهی تا بدانی   ترا مرگست روی این زندگانی
ولی میدان که عین درد آنست   که هرگز در دو عالم کس ندانست

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه مردی   که چه بود درد چون داری تو دردی
چنین گفت او که درد آنست پیوست   که چون باید برین دست [illegible]
تو با آن تشنهٔ ده روزه را نیز   چگونه آب باید از همه چیز
کسی را همچنان باید خدا را   ترا گر نیست این این چیست ما را
همه دردان بود ای زندگانی   که چیزی بایدت کان را ندانی
ندانی آن و این خواهی همیشه   ندانم کین چه کارست و چه پیشه
جز او هر چت بود باشد همه هیچ   گر آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

حکایت آن طفل که در بازار گم شد

زنی و زو طفلی را ببازار   ز مادر گم شد و بگریست بسیار
زمانی خاک بر سر زود می‌ریخت   زمانی اشک خون آلود می‌ریخت
چو می‌دیدند غرق خون خاکش   بترسیدند از بیم هلاکش
بدو گفتند آخر او چه نامست   بگو کشا ندانم تا کدامست
بدو گفتند ای دیوانه او   کجا آخر بگو این خانهٔ او
چنین گفت آن بچه افتاده گمراه   که یک ذره نیم زان خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت   بگو تا فارغ آیی زین مذلت
چنین گفت او که پر در دست جانم   که نام آن محلت می ندانم
بدو گفتند پس با تو چه سازیم   که تو می‌سوزی و ما می‌گدازیم
چنین گفت او که من سرگشته راه   نیم از مادر و از نامش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز   بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
من این دانم چنین درمانده بی کس   که اینجا مادرم را بایدم و بس
من این دانم که بر خویشست جانم   که مادر بایدم دیگر ندانم
اگر از پای تا سر درد گردی   حریم وصل را در خورد گردی

توچون در حق بباشی چون علی حق — تویی در دو جهان مطلوب مطلق
ولی تو نه تو عکس روئی — ازان آیم جمیلی و نکوئی
اگرچه تو نکوئی ای نکوبین — چو تو عکسی نه خود آن او ببین
ترا این حولی خود او نهاد است — نه نیکو تو او نیک نهاد است
تو خود را منکر و نه جان تن را — جمال او ببین نه خویشتن را

حکایت مسافر و بایزید قدس سره

برای بایزید آمد زجایی — غریبی در بر او چون آشنایی
میان خانه در شیخ نکورای — بفکرت ایستاده بود بر پای
بد و گفتا نکوئی کز کجا ام — غریبش گفت مردی آشنا ام
غریبم آمدم بهر لقایی — بسوی بایزید از دور جایی
جوابش داد شیخ عالم افروز — که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم — بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد — نمی بینم مگر از چشم ما شد
چنان در روی وجودش گشت خاموش — که می شد قرب سی سالش فراموش
کسی کو جاودانه محو زر شد — ولہ — زخود هرگز نداند با خبر شد

ولیکن کیمیا نسبت ما دام — که نور الله نهندش پاک نامی
اگر کافر بری تا بد زمانی — فرو گیرد ز نور او جهانی
خورد بر سنجره فرعون آن نور — چنان نزدیک گشتند آن خداوند
اگر بر پیر زن تابد زمانی — کند چون رابعش مرد جهانی
وگر بر پیل زن تابد با عزاز — چو خرقانیش گرداند سرافراز
وگر یک ذره با معروف کرده — ز ترسایی برین موصوف کرده
وگر پیش فضیل آید پدیدار — شود از رهزنی با راه اسرار
وگر در جان ابراهیم آید — ولش سلطان هر دو عالم آید
وگر بر تن نه دل گرداز خاک — وگر بر دل نه جانی شو و پاک
چو جان در خویشتن آن نور یابد — دو گیتی را زبیتی دور یابد
چو جان زان نور گردد محو مطلق — بسبحانی برون آید انا الحق
چو در صحن بهشت آید با خلاص — خطابش این بود از حضرت خاص
که هست این نامه از شاه یگانه — بسوی پادشاهی جاودانه
چو از خاص خودش پوشند جامه — ز قدوسی بقدوسیت نامه
چو قدوسی توانی جاودان گشت — همه تن دل همه دل نیز جان گشت

چو دادت صورت خویش و صفت هم بیا تا بد جهت این معرفت هم

حکایت آهو و مشک

چنین گفتند استادان پیروز که آهوییست اندر جل شبا روز
در منه نه خورد خاشاک خاری گل خوشبوی جوید یک دو باری
چو دارد این چنین در پاکی انگاه سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
می گرداند او بس صبحگاهی سوی خود درکشید آن دم بگاهی
جو آن دم بگذرد بر خون جانش شود از ناف او نافه روانش
ازان دم مشک آید از وبیدار وزان دم گردد ش خلق خریدار
که داند انچنان دم در جهانی که خون از دم مشک گردد در زمانی
جو خونی مشک گردد ز آدم پاک بود ممکن که روحانی شود خاک
[دل]ی جون روز حق بر جان درآید [به]شت حالی برنگ جان برآید
[ن]گویم بیش ازین امکان ندارد که جانم بیش ازین فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ولی این کیمیا در راه دین ساز
جو هست این کیمیا در عرش و کرسی زجان خود طلب دیگر چه پرسی
بساز این کیمیا کر مرد راهی که جانرا کیمیا هست این الهی

ورای این تن ای اسرار گفتن روا نبود مگر بردار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست ندانم تا کسی رازان خبر هست
بگو در رفتن بدان راه پی ندارم که جز دستوری آهی ندارم
[ب]شرح آن گرا ذن آید آواز بگویم ور نه اندر پرده بد راز

در انجام کتاب الهی نامه

سخن کز برتر از عرش مجید است فروتر پایهٔ شعر فرید است
[ز] عالمهای علوی یک مجانز بگو هم آنچ ما گفتیم هرگز
وحم عیسی ترا اسید انمودم جو صبح از دم بدیع خیال نمودم
[ا]ز جندین باغ گر من یادگار است جهان جون باغ جنت پرنگار است
[چ]و ا مردان بسی شبهای تا روز شوند از باغهای من دلافروز
کسی گر گفته خود لاف میزد نفس جون صبح از دل صاف میزد
اگر تا دور من می زیستی او بزاری کرد زین نگریستی او
[ه]می جون آفتاب آید بدیدار نماند صبح را یک ذره مقدار
جو بحر شعر من کاحل فتاد است هزاران چشمه بر ساحل فتاد است
جو بحر شعر من بر هر کناری پدید آورد و مردم چشمه ساری

ازان چشمه خورشید بلند است | که زال نور در گیتی فکنده است
خدا زین شعرم گر نبردی | ز تیغ خویش سرگو نبردی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید | ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر تا خلد حوران دل افروز | بلحن عشق می خواهند هر روز
چو شعر من همه توحید پاکست | اگر در خلد برخوانی چه باکست
ز گنج الهی برگشادم | الهی نامه نام این نهادم
بزرگانی که در صنعت آسمانند | الهی نامهٔ عطار خوانند
ز فخر این کتابم پادشاهیست | که الهی نامه از فضل الهیست
بنو هر ساعتم جانی فرستند | ز غیبم هر نفس خطی فرستند
چو من از غیب روزی خوار باشم | چرا در بند هر بیچاره باشم
دل درس لدنی زم کرده | نخواهد خوردنی کرم کرده
منم وحشی صفت در گوشهٔ بی کس | ز عالم کاپ حمزه مرا بس
چو این وحشی ز حمزه سیر است | مرا با حمزه و وحشی چه کار است
چو من محبوس این پیروزه بامم | ز دنیا تا یک در خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا | کبودی و سما و ارض دنیا

چه گران پیل دارش کم نیرزید | بر شاعر فقاعی هم نیرزید
زهی همت که شاعر داشت آنگاه | کنون بنگر که چون بر خواست از راه
بحمدالله که در دین تابعم من | بدینی از همه کس قانعم من
هر آن چیزم که باید بیش از آن هست | چرا یارم بسوی بیش از آن دست

شنیدستم که روزی در مدینه | نشسته بد رسول پاک قرینه
بگردش جمله اصحاب و انصار | زبان بگشاده او در وصف جبار
ز هر سوئی حکایت در میان رفت | حکایتها همی از این و آن رفت
ز وعظ و از نصیحت بهر اصحاب | سخن میراند آنشه بهر اصحاب
نظر کردند سوی بام اندم | کبوتر بچگان دیدند باهم
که مادر بر دهانشان دانه میریخت | همی دانه بر جانانه میریخت
گهی بر زیر پر جناحش پنهان | دو طفل خویش را در بال چون جان
گهی جناحش اظهار اروانه | بسوی منزل و بر آشیانه
گهی بنگرد گرد خانه پرواز | صدا می‌کرد بر ایشان باواز
صحابه جمله در حیرت ازین کار | ز حکمتهای رب لیل و انهار

مرا ملکی که من دارم پسند است — وگر باید جز اینم ناپسند است
چو در ملک قناعت پادشاهم — توانم کرد انم هرچه خواهم

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد — نگه با که بر کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نانخورش بود — یکی را نان به تنها پرورش بود
نگران یکسار زین یک نان خورش خواست — که کارش می نشد بی نان خورش راست
دگر یک گفت اگر باشی سگ من — که همچون سگ زنی یک تو یک من
بپا پی نانخورش از من دگر نه — ترا بس نان بتنها و دگر نه
چو راضی گشت آن کودک بدان کار — دوان شد همچو سگ در ره برفتار
نهادش در دهن رشته که سگ باش — بیا یک سگ درای تیزتک باش
چنان کالقصه فرمودش چنان کرد — که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
بزرگ دیدش گفت ای خرد کودک — اگر تو بوده در کار زیرک
قناعت کرده بی بنان زمانی — ازان سگ بودنت بودی امانی
بترک نان خورش بایست گفتن گران — که تا چون سگ نبایستید رفتن
اگر محمود از اخیار عجم را — کلاه شاعر داد چندانی درم را

گر آن مرد و کبوتر بچه محکم — بزیر بر کشیده بود درهم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار — شما را چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدایی کاشکارا — بخلق خود و نپسند است ما را
گر بر سر عاصی کو در جهان است — خدا صد بار مشفق تر از آن است
گر این ما در برین دو بچه امروز — گر او گشته جمله شفقت آموز

حکایت آن زن مفسده و توبه او

پیمبر گفت پس مفسده زنی بود — که در دین هیچ کل تر دامنی بود
مگر میرفت در صحرا برایی — پدید آمد میان راه جایی
سگی را دید آنجا ایستاده — زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد — ز موزه دلو و از چادر رسن کرد
کشید آبی بسگ داد و خدایش — گرامی کرد در هر دو سرایش
شب معراج دیدم همچو ماهش — بهشت عدن گشته جایگاهش
زنی مفسده سگی را داد آبی — جزا بودش ز حق چندین ثوابی
اگر یکدل کنم آسوده یکدم — ثوابش بر نتابد هر دو عالم
برای آنکه دلی خویش باشد — ثوابش از دو گیتی بیش باشد

خوی ابلیسی و ملعونی آمد / منی بر دیگری افزونی آ...
ز ابلیسی خود گر پاک گردی / چو آدم خود نکویی خاک گردی
چو ابلیسی منی آورد جانت / کی از رحمت امیدش جاودانت

حکایت نزع شیخ بایزید بسطامی قدس سره

چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطام / بیاران گفت کای قوم نکونام
یکی زنار آرید هم اکنون / که تا بربندد این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست / که از زنار ناید کار تو راست
چگونه باشد ای سلطان ابرار / میان بایزید آنگاه زنار
دگر ره خواست زناری اصحاب / نمی آورد کس آن کار را تاب
باخر کرد شیخ الحاح بسیار / نمی دانست کس درمان آن کار
همه گفتند اگر از شیخ تقدیر / شقاوت خواستست آن را چه تدبیر
یکی زنارش آوردند اصحاب / که تا بربست و بگشاد از دو چشم آب
پس آنگه روی را در خاک مالید / بسوز جان و درد دل بنالید
بسی افشاند خون از چشم خونبار / وزان پس از میان ببرید زنار
زبان بگشاد کای قیوم مطلق / بحق آنکه جاویدان تویی حق

...چون این دم بریدم شد ز نا... / چو من هفتاد ساله گبرم انکار
...ه گبری کو در من دم باز کرد او / بیک فضل تو صاحب راز کرد او
من آن گبرم که این دم باز گشتم / چه گر دیر آمدم هم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او / بسی زاری بی اندازه کرد او
اگر صد راه افزون آمدم من / همان انگار کاکنون آمدم من
ز هیچی این همه بس می چه جوابی / چو دایم من همه هیچم الهی
چه دارم درد بی اندازه دارم / ز مال و ملک قلبی تازه دارم
چو دارم خرابی و تباهی / چه میخواهی خراجم از خرابی
اگر تو عجز میخواهی بسی هست / ندانم تا چو من عاجز کسی هست
غمم جز تو دگر کس می نداند / تو می دانی اگر کس می نداند
چو اگوییم چو دایم ناظری تو / اگر خوانم چو دایم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جویم وگرنه / تو خود دانی اگر دانم وگرنه
چو مابی سر و بنیم افتاده در بند / چه برخیزد ازین بی سر و بی خند
چو از خلقت نه سود و نه زیانست / همه رحمت برای عاصیانست

حکایت هارون الرشید در حالت نزع

چو هارون الرشید آمد پدیدار   بدام مرگ می‌آمد گرفتار

فرود آمد ز تخت و تاج انداخت   میان خاک و خاکستر وطن ساخت

نهاد آنگه برابر روی بر خاک   زبان بگشاد و گفت ای داور پاک

بحق آنکه هستی حق تعالی   که سر گر نیست ملکت را زوالی

که رحمت کن برین بیچارهٔ خوار   که ملکش را زوال آمد پدیدار

ازانست این غم و دل بر دل ست   که تا خود آخرین دم چون بود دست

حکایت شیخ اقطع در حالت نزع

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش   بصد زاری بسی بگریست بر خویش

بدو گفتند ای شیخ نکوبخت   ز بیم مرگ می‌ترسی چنین سخت

چنین گفت او که من مشتاقم و کم   بجز مرگ ز عالم نیست برکم

ولی من زان همی ترسم بصد تاب   که افتاد این دم کشتی بغرقاب

نیم آگاه کین کشتی تمامت   فتد در قعر یا یابد سلامت

اگر قهرم کند شد غرقه کشتی   وگرنه دایما [illegible] بهشتی

کسی بر خشک کشتی رانده صد سال   کنون گر غرقه گردد چون بود حال

ولی امید این سرگشته آنست   که حفظ حق در آن [illegible] عز جانست

چو جنب و دم نماند او را زیادت   گشاده شد زبانش در شهادت

شهادت چون بگفت القصه جان داد   یکی هاتف ز حال او نشان داد

که ای مرد بستان این امانت   که هر شب می‌سپردی از دیانت

که تا آگاه گردد مرد هشیار   که ضایع نیست رنج نیکوکار

خدایا گر دل من ناامیدست   ز طاعت نیست از موی سپیدست

چو عفوت را بهر موی سپیدست   اگر بخشی به یک موی عجب نیست

حکایت شیخ سجاوندی

امام دین سجاوندی بمجلس   چنین گفتست کای خلق مهوس

دگر را که امی چیست عادت   مرا هست این گدایی زیادت

یکی بنده می‌باید که برسید   که تا زین نعمت این بهره برسید

یکی بنده و دیگر دوم گفت   دگر یک هیچ و دیگر بیش و کم گفت

بدیشان گفت که چون من پسر ام و زار   چو خویشم بنده باید نیز ناچار

همه مجلسیانش این چو بشنیدند   همه یکبارگی دم درکشیدند

بمجلس سیم نیز او همان خواست   نمی‌شد بنده او پیرش زکس راست

بگردید و گفت آگاه   بنودم من ز مجلسیانم آگاه

که منم من ز ایشان این دلیلی | کنند از بنده با من بخیلی
یکی گفتش که نیست از خلق تقصیر | ولیکن بنده می باید پیر
همی گشتیم گرد شهر بسیار | نمی آرد چنین بنده کس از زار
که بفروشیم ما این بندهٔ پیر | کزین بسیار باید خورد تشویر
چو بشنود این سخن آن پیر حاجت | چنین گفت او که آمد کار من راست
ازین بندهٔ مرا مقصود اینست | چه گویم عاقبت محمود اینست
چو نیست امروز مخلوق روادار | که گردد بندهٔ پیش گرفتار
خداوندی کریمی روز پیری | کجا بنده فروشد در اسیری
خدایا گرچه نه دل زنده ام من | ولی هم پیرم و هم بنده ام من
اگرچه جمله در تقصیر گشتم | مرا مفروش کاخر پیر گشتم

حکایت عبدالله مسعود و کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود | که صدگونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمد بدیدار | طلب کرد آن کنیزک را خریدار
کنیزک را چنین گفت ای دلاور | که رو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاجست | که تن را بر خراب دل خراجست

[illegible]

کنیزک در زمان فرمان او کرد | دو سه موی سفید از سر فرو کرد
باخر چشم چون بر مویش افتاد | هزاران اشک خون بر رویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید | دو چشمش همچو ابر خونفشان دید
بدو گفتا چرا گرینده ای تو | چو می بفروشمت گرینده ای تو
من اکنون عهد کردم با تو مدهوش | که بفروشم ترا بگری و خاموش
کنیزک گفت من گریان از آنم | که در حکم فروشت نیست جانم
ولی من زان سبب گریم چنین زار | که عمری کرده ام پیش کسی کار
که تا از خدمتش موی سپیدی | بآخر کار کردم ناامیدی
چرا بودم بخدمت پیش مردی | که بفروشد مرا آخر بدردی
چرا کردم جوانی خرج جایی | که در پیری نهندم در بهایی
چرا بردم بجایی روزگارم | که آن خدمت فروشد او ز بارم
چرا در درگه عزیزم ره نبود | چو درگاهی چنان در پیشگه بود
کسی را کانچنان درگاه باشد | بدرگاهی چنان چون راه باشد
تو ای خواجه حدیث من منیوش | اگرچه من نیرزم هیچ مفروش
درآمد جبرئیل آنگاه حالی | به پیش صدر و بدر لایزالی

که عبدالله را گوی ای وفادار — مباش این در ز در آخر دو دادار
سپیدی یافت در اسلام مویش — جز آزادی نخواهد بود درویش
خدایا چون ترا حلقه بگوشم — میفکن روز پیری در فروشم
که از طاعت ندارم هیچ روئی — سپیدم هست در اسلام موئی
اگر نفروشیم جان سوختن راست — که دوزخ از زمان افروختن راست
ز جان سوزی و دل سوزی چه خیزد — ز نوری در جهان روزی چه خیزد
بحق نعمت ای داننده راز — که اندر خندق عجزم مینداز
بدست قهر چون موهم مگردان — ز فضل خویش محروم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار — بفضلت کن مرا ایمن بچبار
که هر نیک و بدی کان از من آید — مرا ناکام غل در گردن آید
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار — ز خواب غفلتم در مرده انگار
چو من سرگشته‌ام تو بلندی — بلندم کن چو پستم وفکندی
گرفتار توام از دیر گاهی — مرا بنمای سوی خویش راهی
درم بگشای و فرتوت خودم کن — دلم بریان و مبهوت خودم کن
ز من بر من بسی آید تباهی — الهی بحقی منتی الهی

مرا برهان ز من کز میرهانی — که هر چیزی که میخواهی توانی
مرا بیخود مدار و بیخودم دار — ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
الهی آنکه میدانی که چونم — برون آور از این غرقاب خونم
مرا بیخود بخود کردن گرفتار — میاور با خودم هرگز دگر بار
سگم خوان و مران از آستانم — که در کویت سگ یک استخوانم
گر از کوی تو یابم استخوانی — کشم در پیش چرخ از فخر خوانی
در اول روز میشد بشر حافی — ز دردی مست تا جانش صافی
گر یکپاره کاغذ یافت در راه — بر آن کاغذ نوشته نام الله

ز عالم جز جوی حاصل نبودش — بداد مشک بستد آنچه بودش
بشاکه نام حق از گرد حق جوی — بمشک از عطر کرد خوشبوی
در آن شب دید وقت صبح خوانی — که گردیدی بسوی او خطابی
که ای برداشته نام من از خاک — بحرمت کرده هم خوشبوی هم پاک
ترا در حقیقت جوی گردیم — بهمت پاک و همت خوشبوی کردیم
خدایا بسکه این عطار خوش گوی — بعطر شعر نامت کرد خوشبوی

چه گر عطّار از آن خوش گوی بودست | که نامت جاودان خوشبوی بودست
تو هم از فضل خاک این ورش کن | بنام خویشتن نام آورش کن

که جز از فضل تو روئی ندارد
گر از طاعت سر موئی ندارد

تمت الکتاب بعون الله